



با درد عمیق دل من تو دیدی که مردم چه کردن
تو پیش غرورم نشستستی تو زخمای قلبم رو بستستی
تو زخمای قلبم رو بستستی
شکل رفتن این روزگار منو تو گریه تنها نزار
منو از ادما پس بگیر منو دست خودم نسپار
منو دست خودم نسپار
جز تو هیشکی مهربون نبود با هجوم این درد
زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد
من هنوز همون درد دیروزم
آدم همیشه هیشکی مثل من عاشقت نبود
عاشقت همیشه

خلاصه: همه چی از اونجایی شروع میشه که ادرین تصمیم به ازدواج با یلدا رو می
گیره، یلدایی که هیچ کس اون رو تایید نمی کنه و همه با ازدواج این دو مخالفند.
ادرین بخاطر محبوبش قید همه و حتی خانوادش رو هم می زنه؛ اما عاقبت این کار به
کجا ختم میشه؟
.....ادرین.....

نفس نفس زنان ایسادم و گفتم: یلدا یلدا، وایسا دیوونه!
یلدا خندید و گفت: عه ادرین اومدیم پارک خوش بگذرونیم تو هم بدویی برات بهتره
لاغر میشی.

اخم الکی کردم و گفتم: عه من چاقم!
لبخندی زدو دوباره دوید، چه نفسی داره این دختر! دو بار دور پارک دنبالش دویدم باز
هم داره به دویدن ادامه میده.

جوری که بشنوه گفتم: باشه یلدا من تسلیم. بعد دستم رو به نشونه آتش بس بالا بردم
که یلدا خندید و گفت: مثل یک بچه خوب تسلیم شدی! حالا که من بردم باید ببریم
کافی شاپ. به نشونه تایید سرم رو تکون دادم و سوار ماشین شدیم که گفت: ادرین؟

نگاهش کردم و گفتم: جانم؟ سرش رو انداخت پایین و گفت: راستش یه مسئله ای پیش اومده بود می خواستم باهات درمیان بزارم. همینطور که فرمون رو می چرخوندم گفتم: چه مسئله ای عزیزم؟ نگاهش رو به شیشه دوخت و گفت: ولش کن اصلا، چیز مهمی نیست. نگاهش کردم که گفت: باشه میگم اما الان نه، باز هم آمادگیش رو ندارم. سرم رو تکون دادم و با رسیدن به کافه ترمز کردم و از ماشین پیاده شدیم. یلدا نامزد هست، نامزد رسمی هم که نه اما قراره با هم ازدواج کنیم. به چهرش نگاهی انداختم، چشمای طوسی رنگ و موهای قهوه ای. جثه ریزه میزه ای هم داشت.

اولین آشناییمون توی دانشگاه بود، شیطنتای دخترنش جذبم کرد. با صدای زنگ گوشیم نگاهی به صفحش انداختم و با دیدن اسم مامان نفسی بیرون دادم و از جام بلند شدم که یلدا گفت: چیزی شده ادرین؟ سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم: تو بشین الان میام.

از در بیرون رفتم و تماس رو برقرار کردم

-جانم مامان؟ -- کجایی پسر؟ - با یلدا بیرونم -- باز با اون دختره ی، استغفرالله! با حرص گفتم: آخه مادر من مگه یلدا چه هیزم تری به شما فروخته؟ مامان که معلوم بود داره حرص میخوره گفت: آخرشم این دختر صیرت خودش رو معلوم می کنه، از من به تو نصیحت پسرم رابطه رو با این دختر تموم کن. با حرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم: این دختر چیه مامان مگه یلدا گوجه فرنگیه! اون نامزد منه. مامان از پشت تلفن داد زد: آدرینا یه لیوان آب بیار! بعد گفت: من نمی دونم تا موقعی که با این دختر بهم نزدی پات رو توی خونه نمیزاری فهمیدی؟! بعد هم تلفن رو قطع کرد.

با حرص وارد کافه شدم و روی صندلی نشستم که یلدا گفت: حالت خوبه ادرین؟ دوباره به صفحه موبایلم خیره شدم، عکس دوتایی من و یلدا که بک گراند گوشیم بود و من با دیدنش لبخند روی لبم می نشست

لبخندی زد و گفت: به روز ازدواجمون فکر کن ادرین، چیزی تا اون روز نمونده.

پیشخدمت سفارش هامون رو که یلدا داده بود آورد و گفت: سفارش دیگه ای ندارین؟
یلدا لبخندی زد و گفت: نه متشکرم. پیشخدمت رفت و یلدا گفت: من که می دونم
مامانت دوباره زنگ زده بود و گفته بود که با من بهم بزنی! با تعجب نگاهش کردم که
لبخند کوتاهی زد و گفت: آخه به خودم هم قبلا زنگ زده بود.
با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: چی؟! یلدا روسریش رو مرتب تر کرد و گفت: دو
یا سه روز پیش بود، بهم زنگ زد و گفت یا از زندگی ادرین من میری یا هرچی دیدی
از چشم خودت دیدی. جرئه ای از آب پرتقالم رو خوردم و گفت: خب تو چی گفتی؟
نگاهش رو بهم دوخت و گفت: منم گفتم ادرین شما الان ادرین من هم محسوب می
شه. لبخندی زدم که گفت: این رو که گفتم با حرص تلفن رو قطع کرد.
دوباره یاد حرفای مامان افتادم و گفتم: حتی گفت حق نداری بیای خونه. یلدا
چشمش گرد شد و گفت: چی! پس شب رو کجا بخوابی؟ می خوام بیای خونه ی ما؟
لبخندی زدم و گفتم: تو خیابون که نمی مونی بالاخره یه جا میرم.
از روی صندلی بلند شد و گفت: دیگه باید برم خونه. بلند شدم و گفتم: باشه عزیزم
می خوام برسونمت؟ سرش رو به نشونه نه تکون داد و گفت: نه راهی نیست خودم
میرم.

سوار ماشینم شدم و باهاش بای بای کردم، نگاهی به مخاطبینم انداختم.
آدرینا، اهورا...

خونه ی اهورا که اصلا نمی شد، دانیالم که خواهر داره معذبم، خونه کیانوش بهترین
گزینست.

بشکنی زدم و روی تماسش ثابت موندم که گفت: جانم ادرین؟ - سلام کیا خوبی؟ --
مرسی تو چطوری؟ - منم بدک نیستم، راستش کیا باید ببینمت. -- برای چی؟ اتفاقی
افتاده؟ - اتفاق که افتاده ولی باید ببینمت.

-- خیلی خب، بیا پارک پاتوق منم تا پنج دقیقه دیگه راه میفتم. - باشه میبینمت
فعلا.

گوشیم رو روی صندلی بغل ماشین گذاشتم و به سمت خونه حرکت کردم.

دکمه آیفون رو فشار دادم و آدرینا گفت: تویی ادرین؟ با جدیت گفتم: آره منم. با صدای مضطربی گفت: ادرین حال مامان اصلا خوب نیست، خیلی اعصابش بهم ریختست. تن صدام بالا رفت و گفتم: منم نخواستم پیام اونجا، اومدم وسایلم رو جمع کنم پس در رو باز کن. در رو باز کرد و با عصبانیت وارد شدم.

آدرینا در اتاق رو باز کرد و گفت: ادرین چی شده؟ با بی حوصلگی کنارش زدم و گفتم: برو آدی حوصله ندارم. مامان کفگیر به دست جلو اومد و گفت: مگه من به تو نگفتم تا با اون دختره ی چشم سفید رابطه رو قطع نکردی اینجا نیا! صدام رو بلند کردم و گفتم: صد بار گفتم اون دختر اسم داره مامان، اسمش هم یلداست، یلدا!

مامان کفگیر رو دست آدرینا داد و گفت: برو به برنج سر بزن نسوزه. بعد دستاش رو به کمرش زد و گفت: تو پسر منی، من تو دنیا تو و آدرینا رو فقط دارم، وقتی که بابای خدا بیامرزت داشت وصیت می کرد کلی سفارش کرد که حواست به یکی یه دونه های من باشه.

همینطور که وسایلام رو داخل چمدون می گذاشتم گفتم: مامان من مگه خوشبختی من آرزوت نیست؟ من فقط با یلدا خوشبخت میشم.

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: خیلی خب، ما حتی روز ازدواجتم میایم اما پای اون دختر به خونه ما باز همیشه اگه خواستی بیای خودت میای.

سرم رو تکون دادم و چمدونم رو برداشتم که مامان گفت: کجا میری ادرین؟ در حالی که بند کفشام رو می بستم گفتم: چند روزی نمیام، فعلا خدافظ. در رو بستم و وارد آسانسور شدم. متوجه میسکال های کیانوش شدم و باهاش تماس گرفتم.

از آسانسور خارج شدم و کیانوش جواب داد: کجایی پسر؟ - ببخشید معطل شدی الان میرسم - باشه منتظرم. گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و چمدون رو روی صندلی عقب ماشینم قرار دادم و سوار ماشین شدم.

پنج مین بعد به پارک مورد نظر رسیدم. از ماشین پیاده شدم، برای کیانوش دستی تکون دادم و سمتش رفتم. دستم رو فشرد و گفت: چه خبر داداش؟ خوبی؟ سرم رو به نشونه تقریبا تکون دادم و گفتم: بشین کیانوش باهات کار مهمی دارم. جفتمون روی

نیمکت پارک نشستیم و گفتم: من امروز دوباره سر یلدا با خانوادم بحث کردم. دستاش رو روی هم گذاشت و گفت: خب؟ نفسی کشیدم و گفتم: هیچی زدم از خونه بیرون زدم، به نظرت چیکار کنم؟ مکث کوتاهی کرد و گفت: شب رو بیا خونه ی ما صبح هم برو خونتون خوب نیست که مادر و خواهرت رو تنها بذاری. تو چشمات نگاه کردم و گفتم: مزاحمت که نیستم؟ سرش رو به نشونه نه تکون داد و گفت: نه بابا چه مزاحمتی .

سوار ماشینم شدم و راه افتادیم .

از پارک تا خونشون فاصله زیادی نبود بنابراین بعد از ده مین رسیدیم . در رو با کلید باز کرد و گفت: بفرمایید، این هم خونه ی من . کفشام رو از پام در آوردم و وارد شدم. روی کاناپه نشستم و گفتم: آگه خیلی خسته ای برو استراحت کن .

سرم رو تکون دادم و داخل اتاق رفتم، لباسام رو با لباسای راحتی عوض کردم و روی تخت به خواب رفتم .

-یلدا صبر کن! یلدا! یلدا می خندید و ازم دور و دور تر می شد، با تمام نیروم صداش زدم و گفتم: یلدا نرو .

با وحشت از خواب پریدم، نفس های عمیقی کشیدم و چشمام رو برای چند لحظه بستم .

کیانوش با تعجب وارد اتاق شد و گفت: خوبی ادرین؟ سرم رو تکون دادم و گفتم: آره خوبم. شونه ای بالا انداخت و دوباره بیرون رفت. گوشیم رو از روی میز کنارم برداشتم تا به یلدا زنگ بزنم اما لیست تماس ها تعجبم رو جلب کرد. یک تماس از یلدا یک ساعت پیش داشتم و جواب هم داده شده بود .

با صدای بلندی کیانوش رو صدا زدم که اومد و گفت: بله؟ تو چشمات نگاه کردم و گفتم: یلدا زنگ زده بود؟! مکث کوتاهی کرد و گفت: آره چشمام رو ریز کردم و گفتم: چرا جواب دادی؟ چشمای آبیش رو به زمین دوخت و گفت: گفتم آگه جواب ندم ممکنه بیدار شی برداشتم و گفتم که خوابی. سری تکون دادم و گفتم: خیلی خب برو .

در اتاق رو بستم و به یلدا زنگ زدم.

--جانم ادرین؟ -سلام عزیزم خوبی؟ --مرسی تو چطوری؟ -تو خوب باشی منم خوبم، راستی زنگ زده بودی چیکار داشتی؟ لحنش مضطرب شد و گفت: امم من؟ - آره دیگه زنگ زدی خواب بودم کیا جوابت رو داده بود زنگ زدم ببینم چیکار داشتی. --آها اون رو میگی آره زنگ زده بودم باهات حرف بزدم دلم برات تنگ شده بود. - تازه همدیگر رو دیدیم که! خندید و گفت: خب چیکار کنم اصلا به دلم میگم دیگه تنگ نشه! صدای پیچید و گفت: ادرین من باید برم بعدا حرف می زنیم فعلا عزیزم. با صدای بوق گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم، از اتاق بیرون رفتم و گفتم: به به ببین آقا کیانوش چه کرده!

کیانوش خندید و گفت: بشین رو صندلی الان آماده می شه.

صندلی رو به جلو کشیدم و پشت میز نشستم.

سرفه ای کردم و گفتم: راستی کیا پس فردا تولد یلداست، به نظرت چی بخرم؟ کیانوش در حالی که برنج می کشید گفت: خب ببین چی دوست داره همون رو بخر. بشکنی زدم و گفتم: نظرت در مورد حلقه چیه؟ با شنیدن حرفم مکث کرد، بشقاب رو روی میز گذاشت و گفت: فکر خوبییه. لبخندی زدم و گفتم: امیدوارم خوشش بیاد. بشقاب رو جلوم گذاشت و گفت: دیگه به پای قرمه سبزیای مامانت که نمی رسه ولی فکر نکنم بد شده باشه.

سری تکون دادم و گفتم: هرچی باشه از فست فود خیلی بهتره، از اون سری که مجبور شدم هر روز فلافل و پیتزا بخورم دیگه حالم از فست فود بهم می خوره.

قاشقی برنج دهنش گذاشت و گفت: راستی از اهورا چه خبر؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خبری ازش ندارم.

با صدای زنگ موبایلش قاشق و چنگالش رو زمین گذاشت و به صفحه گوشی خیره شد.

تماس رو برقرار کرد و گفت: سلام بعدا بهت زنگ می زنم.

گوشی رو روی میز گذاشت و گفت: کی بود؟ جرئه آبی نوشید و گفت: یکی از همکارا بود بهش گفتم بعدا زنگ می زنم. تا اتمام غذا حرفی بینمون زده نشد، پس از پایان غذا از جام بلند شوم و گفتم: کیا تو برو من ظرف ها رو می شورم. کیانوش از روی صندلی بلند شد و گفت: نه خودم می شورم اسکاچ رو از دستش گرفتم و گفتم: شامم تو پختی بزا حداقل منم یه کاری انجام بدم.

باشه ای گفت، داخل اتاق رفت و سرگرم شستن ظرف ها شدم. با شنیدن صدای مکالمش کنجاو شدم، دستام رو شستم و آروم آروم گوشم رو به در چسبوندم.

کیانوش: ببین من نمی تونم الان باهات صحبت کنم... بعدا خودم بهت زنگ می زنم. به سمت ظرف شویی رفتم و دوباره مشغول ظرف شستن شدم.

بالاخره بیست آبان روز تولد یلدا شد، از چند روز قبل با خوشحالی کادو رو گرفته بودم و با ذوق بهش نگاه می کردم. با دیدن یلدا لبخندی بهش زدم و دستی تکون دادم که او مد جلو و با لبخند عمیقی گفت: سلام خوبی؟ سرم رو تکون دادم و گفتم: با وجود تو مگه می شه بد بود؟ لبخندی زد و روی صندلی نشستیم.

پیش خدمت جلو اومد و گفت: چی میل دارین؟ چشمکی بهش زدم و گفتم: ممنون فعلا چیزی نمی خوریم.

پیش خدمت لبخندی زد و رفت که یلدا گفت: اتفاقی افتاده ادرین؟ سری تکون دادم و گفتم: نه اتفاق بدی نیفتاده. با همون لحن تعجب آمیزش گفت: ادرین چی... با اومدن پیش خدمت چشماش از خوشحالی برق زد و گفت: وای ادرین! لبخندی بهش زدم و گفتم: تولدت مبارک خانومم. بعد جعبه کوچک رو از جیبم در آوردم و گفتم: قابل شما رو نداره. در جعبه رو باز کرد و با خوشحالی گفت: وای این معرکست ادرین!

حلقه رو داخل انگشت دست چپش انداخت و گفت: واقعا ازت ممنونم مرد من. چشمک ریزی بهش زدم که گفت: ادرین سرش رو بالا آورد و گفت: این چیزی که می گم رو به هیچ کس نگو. سری تکون دادم که گفت: اهورا قبلا خواستگار من بوده.

با تعجب گفتم: ا...اهور...اهورا؟ سرش رو تکون داد و گفت: حالا نگی بهش ولی گفتم بدونی. اخمام رو داخل هم کردم که گفت: ادرین گفتم ناراحت نشو دیگه! خندیدم و گفتم: باشه ولی رابطم رو باهاش کمرنگ می کنم. لبخندی زد و هیچ چیزی نگفت. بعد از اینکه یلدا رو خونه رسوندم به خونه برگشتم.

کلید رو داخل در انداختم و در رو باز کردم که با دیدن صحنه رو به روم غش غش زیر خنده زدم.

آدرینا دستمال گردگیری رو بالا گرفته بود و به سبک های مختلف قر نی داد. قری به کمرش داد و بلند بلند خوند: ای قشنگ تر از پریا، تنها تو کوچه نریا، بچه های محل دزدن، آدی خوشگله رو می دزدن.

اومد یه قر چرخشی بره که با دیدن من به خودش اومد، هول شد و گفت: عه سلام داداش کی اومدی؟ همینطور که سعی می کردم خندم رو جمع کنم گفتم: همون موقع که داشتی سفارش می کردی آدی خوشگله بیرون نره تا ندزدنش! لبخند ژکوندی زد و گفت: کجا رفته بودی؟ جلو رفتم، لپش رو کشیدم و گفتم: با یلدا بیرون بودیم، امروز تولدش بود.

لبخندی زد و گفت: عه مبارک باشه ولی داداش یه چیزی بگم؟ سرم رو تکون دادم که گفت: من نمی گم یلدا دختر بدیه ها! نمی خوامم بگم اما حس می کنم یه جوریه، یعنی... یعنی چجوری بگم پریدم وسط حرفش و گفتم: هیچی نگو اصلا، آدرینا تو خواهر منی از جونمم برام عزیزتری برای همین نمی خوام با هم بحث کنیم یا از هم دیگه رنجیده بشیم پس ازت خواهش می کنم هیچ چیزی در این مورد نگو. سرش رو تکون داد و وارد اتاقم شدم.

سویشرتم رو از تنم در آوردم که با شنیدن صدای موبایلم سویشرت رو روی تخت رها کردم و به سراغ گوشیم رفتم. با دیدن اسم اهورا روی گوشیم اخم پررنگی روی صورتم اومد، تماس رو برقرار کردم و گفتم: بگو اهورا اهورا با صدای متعجبی گفت: چیزی شده ادرین؟ سرد و جدی گفتم: نه چیزی نشده اگه کاری نداری من برم.

اهورا لحنش غمگین شد و گفت:ادرین چی شده تو چرا اینجوری شدی؟ گوشی رو از دم گوشم پایین آوردم و تماس رو قطع کردم،حتی صداش هم آزارم می داد.
سه ماه بعد

اواخر بهمن ماه بود،از اون روز به بعد رابطه من و اهورا خیلی کم شده بود جوروی که فقط به هم سلام می کردیم.

قرار بود با یلدا فرحزاد بریم. بعد از یه دوش سریع لباسام رو پوشیدم و از خونه خارج شدم،سوار ماشینم شدم و به سمت خونه یلدا اینا راه افتادم.

بعد از ده مین جلوی خونشون رسیدم،با دیدنش چشمام از حدقه بیرون زد.یلدا خیلی عوض شده بود،خط چشم پررنگ،رژ قرمز و...

در ماشین رو باز کرد و سوار شد که گفتم:سلام خوبی؟ سرش رو تکون داد و گفت:آره خوبم. با شک پرسیدم:چیزی شده یلدا؟ سرش رو به نشونه نه تکون داد و گفت:بهتره بریم. شونه ای بالا انداختم و راه افتادم.

با رسیدن به فرحزاد ماشین رو گوشه ای پارک کردم و پیاده شد.

روی صندلی نشستیم که پیش خدمت گفت:چی میل دارین؟ نگاهم رو به یلدا انداختم که بی اهمیت گفت:برای من فرقی نداره. رو به پیش خدمت گفتم:پس سه تا سیخ جیگر بیارین. پیش خدمت سفارش رو داخل برگه ای نوشت و رفت.
دوباره به یلدا نگاهی انداختم،شالش عقب رفته بود اما توجهی نمی کرد و این من رو آزار می داد.

با صدای زنگ موبایلش گوشیش رو سریع از روی میز برداشت و از رستوران بیرون رفت. خیلی نامحسوس دنبالش کردم،برام مهم بود بدونم این کیه که جلوی من باهاش صحبت نکرد.

--الو جانم عزیزم؟...نه بیرونم...آره طبق معمول...نمی تونم الان!...آره می دونم ولی...خیلی خب باشه فعلا عزیزم.

بدون اینکه متوجه بشه سریع روی صندلیم نشستم،مطمئن بودم این شخص مونث نیست؛یعنی این لعنتی کیه؟

از جام بلند شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم، باید به کیانوش زنگ می زدم و ازش مشورت می گرفتم.

با شنیدن صدای مشترک مورد نظر اشغال می باشد اعصابم بهم ریخت، دوباره زنگ زدم اما باز هم اشغال بود. با اهورا هم که رابطه ی خوبی نداشتم برای همین به دانیال زنگ زدم. دانیال سرفه ای کرد و گفت: سلام بله ادرین؟ وارد یکی از سرویس ها شدم و آروم گفتم: سلام دانیال خوبی؟ با تعجب گفت: خوب که هستم اما تو چرا مثل این دزدا حرف میزنی؟ کجایی تو؟ دستم رو جلوی دهنم گرفتم و گفتم: تو دستشویی دانیال خندید و گفتم: دانیال اون رو بیخیال باید یه چیزی رو باهات درمیون بگذارم. هرچی دیده و شنیده بودم رو تعریف کردم، دانیال مکث کوتاهی کرد و گفت: من به یک نفر مشکوکم. وحشت زده گفتم: کی؟ دوباره مکث کرد و گفت: فعلا نمی تونم بگم چون مطمئن نیستم، الان هم بهتره بری پیشش چون نباید حس کنه تو بهش مشکوکی. سری تکون دادم و گفتم: باشه فعلا. گوشیم رو داخل جیبم گذاشتم و روی صندلیم نشستم اما یلدا هنوز نیومده بود. بعد از پنج مین یلدا وارد رستوران شد و روی صندلیش نشست که گفتم: کی بود؟ --هیشکی -- تو برای هیشکی من رو معطل کردی و بیست دقیقه الان بیرونی؟ نکنه قربون صدقه ی هیشکی می رفتی! یلدا اخماش رو تو هم کرد، صداش رو بلند کرد و گفت: تو فالگوش ایستاده بودی؟! اصلا به تو چه ربطی داره که کی بود. کنترلم از دستم خارج شد و با صدای بلندی گفتم: به من چه! من همسرتم! میفهمی همسرتم! صورتش رو در هم کرد و گفت: خیلی خب حالا صدات رو برای من بالا نبر، اصلا من نمی خوام دیگه رابطم رو با تو ادامه بدم؛ میفهمی؟ بعد کیفش رو برداشت و با عصبانیت از رستوران بیرون رفت. حرفاش مثل آب سردی روی تنم بود، بی حس از جام بلند شدم و بیرون رفتم. داخل ماشینم نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم؛ کی زندگی من رو بهم ریخته بود؟ با صدای گوشیم سرم رو بالا گرفتم و به گوشیم نگاه کردم، یک پیام از یک شماره غریبه اومده بود.

با بی حوصلگی بازش کردم که از تعجب ماتم برد، متن پیام رو دوباره خوندم:

به به سلام آقا ادرین، خوبی؟ البته بعید می دونم خوب باشی! یلدا خانومت ولت

کرد؟ مشتاقی بدونی با کیه؟ فردا ساعت هشت صبح بیا پارک گلها.

با تمام عصبانیت به اهورا زنگ زدم، اونقدر عصبانی بودم که اگه یه تفنگ یا سلاح

داشتم اول بقیه و بعد خودم رو می کشتم.

بعد از سه تا بوق تماس برقرار شد و صدای اهورا در گوشی پیچید:

--سلام ادرین خوبی؟ -دهنت رو ببند لعنتی، دهنت رو ببند! مگه من چیکارت کرده

بودم؟ اهورا با تعجب گفت: از چی حرف می زنی؟ با عصبانیت ادامه دادم: حالا می

فهمم چرا همیشه می گفتی یلدا وصله ی تن تو نیست، چون می خواستی خودت

باهاش ازدواج کنی! آره تو یلدا رو دوست داشتی! --من یلدا رو دوست نداشتم، من

یلدا رو نمی خوام، اینا همش یه مشت چرت و پرت و دروغه! -چطور می تونی انقدر

دروغ ببافی پسره ی... حرفم رو قطع کرد و گفت: از حدت فراتر نرو، من هیچ وقت به

یلدا چشمی نداشتم الانم واقعا نمی دونم پیش خودت چه فکری کردی و چه اتفاقی

افتاده که به من زنگ زدی اما من هیچی از حرفای تو متوجه نمی شم.

صداش یه سوز بدی داشت، ته دلم با حرفاش می لرزید. سعی کردم بر عصبانیت

مسلط بشم و گفتم: باید ببینمت اهورا امشب راس ساعت نه جای همیشگیمون باش.

بدون اینکه فرصتی برای حرف زدنش بهش بدم گوشی رو قطع کردم و روی صندلی

بغل ماشینم انداختم.

به سمت خونه راه افتادم، تو راه نزدیک بیست بار به یلدا زنگ زدم اما انقدر رد تماس

زد تا بالاخره گوشیش رو خاموش کرد.

بی روح در خونه رو باز کردم، آدرینا با ذوق بغلم پرید و گفت: سلام به داداش ادرین

خوشگل خودم. لبخندی به روش زدم، مشکلات یلدا به اون هیچ ربطی نداشت پس

نباید حرصم رو سرش خالی می کردم.

گونش رو ب.و.س.ی.د.م و گفتم: سلام به فرشته کوچولوی خودم، خوبی؟ آدرینا لبخند

تلخی زد و گفت: من خوبم اما به نظر نمیاد تو خوب باشی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه من خوبم. سرش رو تکون داد و گفت: اگه بعد از هجده سال برادرم رو نشناسم باید برم بمیرم. اخم کوتاهی کردم و گفتم: خدا نکنه، راستی مامان کجاست؟ شونه ای بالا انداخت و گفت: طبق معمول خونه ی خاله. توی دلم صد بار خدا رو شکر کردم چون اگه مامان بود سوال پیچم می کرد و من اصلا حوصله نداشتم. آدرینا با ناراحتی گفت: نمی خوام بگی چی شده؟ سری تکون دادم و همه چی رو تعریف کردم. با تمام این اتفاقات سرزنشم نکرد، این اخلاقی رو دوست داشتم و برای همین همیشه همه چیزم رو براش تعریف می کردم.

آدرینا با ناراحتی گفت: این شخص آشناست و اونقدر نزدیکه که از تمام لحظات تو با خبره.

سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم: دارم دیوونه می شم آدرینا، دیگه طاقت ندارم، دلم می خواد اینا همش یه خواب بوده باشه. آدرینا سرش رو پایین انداخت و گفت: تو امروز به دیدن اهورا برو، باهاش صحبت کن و ببین چی می گه، شاید اصلا کار اون نبوده باشه!

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه من میرم بخوابم ساعت هشت بیدارم کن.

وارد اتاقم شدم و در رو بستم، با دیدن یک تماس از دست رفته از کیانوش فوری باهاش تماس گرفتم و گفتم: الو سلام کیا -- سلام زنگ زده بودی چی کار داشتی؟ - کیا تموم زندگیم بهم ریخته -- مگه چی شده؟ مختصری از اتفاقات امروز رو تعریف کردم و گفتم: کار خود لعنتیشه! با تعجب گفتم: کی؟ اهورا؟ -- آره کار، کار خودشه. - امروز میرم باهاش صحبت کنم. با عصبانیت گفت: اون یلدا رو ازت گرفته تو می خوام باهاش گپ بزنی؟! با صدای بوق ممتد گوشیم رو روی تخت پرت کردم و پلکام رو روی هم گذاشتم.

با صدای آدرینا از خواب بیدار شدم، کش و قوسی به خودم دادم و گفتم: ساعت چنده؟ آدرینا در حالی که برنج آبکش می کرد گفت: ساعت هشته برو زود آماده شو. سرم رو تکون دادم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

لباسام رو پوشیدم و گفتم: مامان هنوز نیومده؟ آدرینا همینطور که زیر لب حرص می خورد گفت: نه نیومده.

بعد اخماش رو تو هم کرد و گفت: منم فردا امتحان فیزیک دارم باید وایستم شام درست کنم! سویشرتم رو تو تنم مرتب کردم و گفتم: تو برو درست رو بخون برگشتنی یه چیزی می گیرم. با ذوق گونم رو ب.و.س.ی.د و گفت: دستت درد نکنه! لبخندی به روش زدم و در رو بستم.

تا خود پارک رو از شدت عصبانیت گاز دادم جویری که چند باز نزدیک بود تصادف کنم.

از ماشین پیاده شدم و اطرافم رو نگاه کردم، با دیدنش اخمی روی پیشونیم نقش بست، به سمتش رفتم که گفت: سلام خوبی؟ سرم رو تکون دادم و گفتم: مگه من چی کارت کرده بودم؟ اهورا پلکاش رو با حرص روی هم گذاشت و گفت: ادرین به روح مامانم من از هیچی خبر ندارم. این رو که شنیدم مکث کردم، اهورا بیشتر از هر کس مادرش رو دوست داشت و وقتی به روح مادرش که عزیزترینش بود قسم می خورد جای حرفی نمی موند. نگاهش کردم و گفتم: پس کار کیه اهورا؟ کیه که داره زندگی رو به آشوب می کشه؟ اهورا با تعجب نگاهم کرد و گفت: می شه بگی چه اتفاقی افتاده؟ سرم رو تکون دادم و همه چی رو گفتم، اهورا چشماش رنگ غم گرفت و گفت: من خیلی متاسفم، اما من هیچ دخالتی در این موضوع ندارم باور کن اگه می گفتم تو و یلدا بهم نمی خورین فقط به خاطر این بود که تو یه سر و گردن از یلدا بالاتر بودی، فقط همین. نفس عمیقی کشیدم و با حرص دستم رو لای موهام بردم و گفتم: همه چی فردا مشخص می شه.

...

با صدای آلارم موبایلم بیدار شدم، ساعت هفت و نیم بود. با عجله لباسام رو پوشیدم و اومدم از در برم بیرون که مامان گفت: کجا میری پسر؟ نفسم رو بیرون دادم و گفتم: میرم شرکت، امروز کارا خیلی زیاده باید زودتر برم. مامان سرش رو تکون داد و گفت: کی میای؟ با استرس گفتم: نمی دونم معلوم نیست اگه دانیال بمونه من زود بر می گردم اگرم نمونه که کارا گردن من میفته. بعد فرصتی ندادم و گفتم: من دیگه

میرم خدافظ مامان. در رو بستم و با استرس سوار ماشین شدم، دل تو دلم نبود چون تا چند دقیقه دیگه همه چی مشخص می شد. گوشیم رو برداشتم و به دانیال زنگ زدم، تماس روی پیغام گیر رفت و گفتم: سلام دانیال، ببین من دارم میرم سر قرار ولی به مامان گفتم که دارم میام شرکت اگه زنگ زد بهت بگو ادرین رفته کارای نقشه کشی رو انجام بده و از این حرفا، دیگه سفارش نکنما حواست باشه فعلا. بعد از بیست دقیقه به پارک رسیدم، گوشه ی پارک ماشین رو نگه داشتم و به رو به روم زل زدم.

بعد از سه دقیقه بالاخره یلدا رو دیدم اما با دیدن شخصی که بغلش ایستاده بود چشمام از حدقه بیرون زد و با تعجب زیر لب گفتم: غیر ممکنه!
با عصبانیت و تعجب از ماشینم پیاده شدم و جلو رفتم، کیانوش با دیدنم پوزخندی زد و گفت: به به ببین کی اینجاست. یلدا که تا اون موقع پشتش به من بود و متوجه من نشده بود برگشت و با دیدنم چشماش گرد شد.
یقه کیانوش رو گرفتم و گفتم: پس این همه مدت مار تو آستینم پرورش می دادم؟! با سرم محکم به بینیش کوبیدم و گفتم: این رو کوبیدم که تا عمر داری یادت نره. بعد رو به یلدا گفتم: من لیاقت تو نبودم تو لیاقتت کمتر از من بود، برای خودم متاسفم.
سری به نشونه تاسف برای جفتشون تکون دادم و با اعصاب بهم ریخته سوار ماشین شدم.

روم نمی شد به اهورا زنگ بزنم، حتی نمی تونستم با دانیال هم صحبت کنم. حتی تصورش هم برام خنده دار بود که کیانوش این کار رو کرده باشه اما حقیقت داشت. به سمت شرکت رفتم، در رو باز کردم که دانیال جلو اومد و گفت: خوبی ادرین؟ دیدی اون شخص کی بود؟ سرم رو تکون دادم که مکث کوتاهی کرد، سرش رو پایین انداخت و گفت: کیانوش بود دیگه، آره؟ با تعجب گفتم: تو از کجا می دونی؟! به سمت میز کارش رفت، کارت سفید رنگی رو دستم داد و گفت: بخونش. با دستای لرزون کارت رو در آوردم و خوندم:
یلدا و کیانوش

عشق بهانه ی آغاز بود، بهانه ی با هم زیستن و اینک وصال

تاریخ: 1/12/92

آدرس: خیابان ...

با عصبانیت کارت رو به روی زمین پرت کردم و جلدش رو مچاله کردم بعد با حرص به دانیال نگاه کردم و گفتم: تو چرا زودتر به من نگفتی؟ دانیال کشوی میزش رو بست و گفت: کارت دیشب به دستم رسید، ترجیح دادم خودت صبح به این حقیقت تلخ برسی. با حرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم: من نمی گذارم ازدواجشون سر بگیره دانیال !

کارت مچاله شده رو داخل جیبم گذاشتم و داخل اتاقم رفتم.

...

یک ماه مثل برق و باد گذشت و اول اسفند فرا رسید. نگاهی به ساعت دیواری انداختم که هشت رو نشون می داد، گوشیم رو برداشتم و از در بیرون رفتم.

سوار ماشینم شدم و دوباره به آدرس نگاه کردم، تالار بالای یک کوه بود. سه ساعت طول کشید تا به کوه رسیدم، با کلی پرس و جو بالاخره تالار رو پیدا کردم و گوشه ای پارک کردم.

با صدای دست و سوت سرم رو بلند کردم، با دیدن یلدا تو لباس عروس و چهره ی خندونش نتونستم خودم رو کنترل کنم، پلکام رو بستم و با نهایت سرعت گاز دادم و چند لحظه بعد صدای جیغ یلدا همه جا رو پر کرد.

وقتی چشمام رو باز کردم با نهایت توانم گاز دادم، تو اون تاریکی شب پیچ های خطرناک کوه رو رد کردم و بالاخره به جاده اصلی رسیدم. دستام می لرزیدن، چشمام دو دو می زد، یعنی من یلدا رو کشتم؟! با همین دستای خودم!؟

مضطرب وارد خونه شدم، آدرینا با دیدنم گفت: داداش تو چرا با گچ دیوار یکسان شدی؟ مامان جلوتر اومد و گفت: آدرین چی شده؟ بی جون و ناراحت روی زمین افتادم و گفتم: من یلدا رو کشتم. مامان یه دونه زد تو دستش و گفت: خدا مرگم بده

این چرا داره هزیون می گه؟! آدرینا درجه تب رو بیار من ببینم تب این بچه چند درجست. آدرینا از جاش بلند شد که گفتم: من تب ندارم مامان. مامان چشمش رو ریز کرد و گفت: از چرت و پرتایی که میگی مشخصه. نفسی بیرون دادم و گفتم: چرت و پرت چیه مامان دارم راست می گم! مامان با ملاقه ای که دستش بود یه دونه تو سرم کوبید و گفت: مگه پیشست؟! سرم رو به نشونه مخالف تکون دادم و گفتم: همش حقیقته، من با ماشینم محکم کوبیدم به یلدا و... سرم رو بالا آوردم که نگاه خیره مامان رو تو چشمم دیدم و گفتم: چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ مامان با تعجب گفت: واقعا... واقعا کشتیش؟! سرم رو تکون دادم که ملاقه رو داد دست آدرینا، یکی دیگه زد رو دستش و گفت: تو غلط کردی پسره ی، استغفرالله، دهن من رو باز می کنن! آدرینا با درجه اومد و گفت: حالا مامان شما این درجه رو بزار شاید تب داره! با حرص نگاهش کردم و زیر لب غریدم: آدرینا! مامان با اخمای در هم رفته گفت: تو که تا دیروز برای این دختره خودت رو هلاک می کردی حالا برای چی کشتیش؟ با شنیدن این سوال لال شدم، چی می گفتم؟ می گفتم بهترین دوستم و معشوقم عاشق هم شدند؟ فقط تونستم زیر لب بگم: امروز عروسی یلدا و کیانوش بود. بعد از جام بلند شدم و خواستم داخل اتاق برم اما مامان جلوم رو گرفت و گفت: نمی گذارم بری زندان، وسایلا رو جمع می کنیم میریم اونور. آدرینا ملاقه رو روی کابینت گذاشت و گفت: مگه الکیه مامان، صد نفر دنبالشن ممکنه ممنوع خروجش کنن. مامان همینطور که اخماش تو هم بود گفت: شده قاچاقی برم میرم ولی نمی گذارم پسر دست گلم رو به خاطر مرگ یه عفریته زندان بندازن. بعد هم ملاقش رو از روی کابینت برداشت و با حرص رو به آدرینا گفت: من صد بار به تو گفتم این ملاقه رو اینجا نذارش خاکیه! بعد با همون ملاقه یه دونه تو سر آدرینا زد و وارد اتاقش شد.

آدرینا بغلم نشست و گفت: غصه نخور داداش همه چی درست میشه. با صدای گرفته ای گفتم: دیگه چی می خواد درست بشه؟ اهورا رو رنجوندم، کیانوش هم که از پشت خنجر زد، یلدا هم... نتونستم حرفم رو ادامه بدم و محکم آدرینا رو بغل کردم، شاید تنها دختری که می شد بهش اعتماد کرد و از صمیم قلب عاشقش شد خواهرم بود.

...

**** دو سال بعد ****

آدرینا با ذوق بغلم پرید و گفت: ادی؟ خندیدم و گفتم: جان ادی؟ نیشش رو شل کرد و گفت: نمی خوای زن بگیری؟ نا خود آگاه اخمام تو هم رفت و گفتم: نه همون یک بار کافی بود! آدرینا نیشش رو جمع کرد و گفت: اما ادی تو دیگه یه جوون بیست و دو ساله نیستی، بیست و چهار سالته پیر پسری شدی برای خودت! چشمام رو ریز کردم که اهم اهمی کرد و گفت: منظورم اینه می تونی انتخاب کنی و... دستم رو به نشونه ایست کردن جلو آوردم و گفتم: خیلی خب خیلی خب، روش فور می کنم. دوباره نیشش رو شل کرد و گفت: مرسی ادی. من نمی دونم زن بگیرم چه فرقی به حال اینا داره.

بعد از اون اتفاقات راهی فرانسه شدیم البته از همه عجیب تر این بود که ممنوع خروج نبودم و خدا رو شکر بدون دردسر اومدیم. همینطور که آلبوم ها رو ورق می زدم چشمم به عکسی افتاد، عکس چهار نفره من، دانیال، اهورا و کیانوش. خدا رو شکر که کیانوش گوشه ایستاده بود، با قیچی عکسش رو بریدم و عکس سه تایی رو داخل آلبوم گذاشتم. گوشیم رو برداشتم و روی شماره ی اهورا زدم و چند لحظه بعد صداش پیچید:

--بله بفرمایید -سلام اهورا --ادرین خودتی؟ -آره منم --دلم خیلی برای صدات تنگ شده بود ادرین! سعی کردم بغضم رو قورت بدم و گفتم: منم دلم خیلی برات تنگ شده بود، اهورا من خیلی در حقت بدی کردم حق داری من رو نبخشی. -- بخشش؟ برای چی ببخشم مگه تو کاری کردی؟ هر کسی جای تو بود ممکن بود چنین فکری کنه -نه هیچ کسی مثل من انقدر احمق نیست --این حرف رو نزن ازت خواهش می کنم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: از بقیه چه خبر؟ --دانیال که داره شرکت رو می چرخونه، منم کنار دانیال کار می کنم، یلدا مرد و کیانوش هم تیمارستان بردن اما چند روز بعد(مکت کوتاهی کرد و ادامه داد): فرار کرد. سکوتم رو که شنید بی اختیار گفت: ادرین مراقب خودت باش، اون گفته که می خواد انتقام بگیره. -باشه، من دیگه باید برم اهورا فعلا خدافظ --خدافظ.

از اتاق بیرون اومدم اما با دیدن دختری که رو به روم بود جا خوردم و صورتش رو آنالیز کردم، موهای مشکی کوتاه و چشم های قهوه ای، در کل چهره ی معصومی داشت.

مامان از جاش بلند شد، سمتم اومد و آروم گفتم: مامان این دختره کیه؟ لبخندی زد و گفت: خوشگله؟ سرسری و با لبخند کج و کوله ای گفتم: آره خوشگله مامان بغلم کرد و گفت: پس مبارکت باشه عزیز دلم. با چشمای از حدقه بیرون زده از آغوش مامان بیرون اومدم و گفتم: چی مبارکم باشه؟! مامان نگاهی به دختره که داشت با آدرینا صحبت می کرد انداخت و گفت: همین دختر خانومی که مقابلته یا بهتره بگم سنیتا خانوم.

نا خود آگاه دوباره به سنیتا نگاه کردم، اما من هیچ علاقه ای بهش نداشتم. رو به مامان گفتم: اما مامان من این دختره رو دوست ندارم! اصلا من زن نمی خوام. مامان چشمش رو ریز کرد و گفت: فکر کردی من و بابای خدا بیامرزت از همون اول لیلی و مجنون بودیم؟! تو برو باهات آشنا بشو مطمئن باش بهش علاقه پیدا می کنی؛ ببین چقدر دختر گلیه، خوشگله، مهربونه، خانوادش رو می شناسیم، خودشم سالمه. تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: مگه قرار بود ناقص باشه؟ مامان دستاش رو به کمرش زد و گفت: عه حرف نزن ببینم، حالا شما با هم حرف بزنین ببینیم چی می شه.

وارد آشپزخونه شدم و دو تا فنجان قهوه ریختم و با حرص روی صندلی رو به رو سنیتا نشستم که با تته پته گفت: س... سلام آقای پرتویی سری تکون دادم و گفتم: سلام آدرینا از جاش بلند شد و گفت: خب من میرم شما به کارتون برسین. بعد نیشش رو شل کرد و زیر لب ادامه داد: آدرین حواست به خودت باشه ها! با یه نیشگون ریز و خنده پذیراییش کردم که اخمی کرد و به سمت آشپزخونه دوید.

به سنیتا نگاه کردم که سرش پایین بود و با انگشتاش بازی می کرد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شما هم از قضیه با خبرین؟ سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد ولی دوباره سرش رو انداخت پایین و گفت: بله آقای پرتویی

سرفه ای کردم و گفتم: اول اینکه وقتی با من صحبت می کنی خجالت نکش و سرت رو بیار بالا. سرش رو آروم آروم بالا آورد و گفتم: دوم اینکه من و تو قراره با هم ازدواج کنیم پس ادرین صدام کن. نگاهی به لباساش انداختم؛ یه سارافن سورمه ای با بلیز سفید و یه ساپورت سفید پاش بود. آروم گفت: چشم آقای پر... یعنی آقا ادرین. خندم گرفته بود، چقدر این دختر خجالتی بود بر عکس یلدا که همه رو تو جیبش می گذاشت.

جرئه ای از قهوم رو نوشیدم و گفتم: فکر نکنم چیزی از زندگی من باشه که ندونی البته به جز راز های شخصیم که اگه عروسیمون رسمی بشه حتما برات تعریف می کنم؛ خب تو از خودت بگو. در حالی که سعی می کرد صداش نلرزه گفت: بیست و سه سالمه و توی یه عکاسی کار می کنم. سری تکون دادم و گفتم: قهوت رو بخور تا سرد نشده. تو فکر رفتم، دختر بدی به نظر نمیومد اما من بعد از اون تجربه تلخ نمی تونستم به سادگی اعتماد کنم.

چند روز از دیدار اول ما گذشت. برای آشنایی بیشتر باهاش تماس گرفتم و قرار گذاشتم.

سوار ماشینم شدم و به سمت خونشون حرکت کردم. لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام با خجالت سلام کرد و نشست. لبخندی بهش زدم و گفتم: کجا بریم؟ لبخند ملیحی زد و گفت: اگه مشکلی نداره بریم کافه. سری تکون دادم و گفتم: نه بابا چه مشکلی. با تعجب بهش نگاه کردم، ساکت و مظلوم به شیشه رو به رو خیره شده بود و تو فکر عمیقی بود.

آروم گفتم: اتفاقی افتاده؟ سرش رو به نشونه نه تکون داد و گفت: چیز مهمی نیست. بعد از ده مین به کافه رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم و داخل کافه روی صندلی نشستیم.

صبرم تموم شد و گفتم: ببین سنیتا ما قراره به زودی ازدواج کنیم، می دونی که من گذشته ی تلخی داشتم و دوست ندارم دوباره این تلخی رو تجربه کنم پس لطفا از این حال و هوا بیرون بیا، باشه؟ لبخندی زد و گفت: باشه معذرت می خوام. نگاهم رو به

چشماش دوختم و گفتم: به نظر تو چه ماهی ازدواج کنیم؟ سنیتا سرش رو پایین انداخت و گفت: نمی دونم ولی به نظرم فعلا ازدواج نکنیم بهتره چون من آمادگی لازم رو ندارم و فکر کنم تو هم آمادگی که باید داشته باشی رو نداری، اگه می شه چند ماهی رو نامزد بمونیم. سرم رو تکون دادم که گفت: ادرین می شه یه چیزی بگم؟ سرم رو به نشونه بله تکون دادم که سرش رو پایین انداخت، مشغول بازی با انگشتاش شد و گفت: من اصلا حس خوبی به این ازدواج ندارم، نمی دونم چرا ولی... حرفش رو قطع کردم و با عصبانیتی که دست خودم نبود گفتم: اگه از من خوست نمیداد بگو چون نمی خوام ازدوایم از روی اجبار باشه. سنیتا هول شد و گفت: نه، نه، نه! اینکه بخوام بگم اجباری در کاره اما من فقط حس خوبی به این قضیه ندارم حس می کنم یه اتفاق بدی میفته، دست خودم نیست ادرین. جرئه ای از شکلات داغم رو نوشیدم و گفتم: ببین سنیتا، ما قراره با هم ازدواج کنیم و هیچ چیز یا هیچ کسی ما رو از هم جدا نخواهد کرد مطمئن باش.

لبخند تلخی زد و گفت: امیدوارم.

کلید رو تو در چرخوندم با خستگی وارد شدم. آدرینا با دیدنم جلو اومد و گفت: سلام داداشی خسته نباشی! لبخندی بهش زدم و گفتم: شما هم خسته نباشی. آدرینا نیشش رو شل کرد و گفت: چیزه یعنی چجوری بگم، راستش... کیفم رو روی میز گذاشتم و گفتم: باز چی شده؟ سنیتا از در اتاق بیرون اومد و گفت: سلام خسته نباشی. لبخندی زدم و گفتم: ممنون. بعد رو به آدرینا گفتم: زود اعتراف کن کن! سنیتا به جای آدرینا گفت: راستش امروز تولد دوستمونه اگه میشه اجازه بده بریم. چشمام رو بستم و گفتم: اگه بگم نه ناراحت می شین؟ چشمام رو باز کردم و با دیدن چهره ی احمالوی آدرینا و تعجب انگیز سنیتا خندیدم و گفتم: خیلی خب من تسلیم، اما شرط داره! دو تایی با هم گفتن: چه شرطی؟ ابرویی بالا انداختم و گفتم: با اینکه خیلی خستم اما من هم باهاتون میام. جفتشون سر تکون دادن و گفتم: پس من میرم حمام، از حمام که اومدم شما آماده باشین.

لبخندی زدن و به سمت اتاق دویدن که گفتم: سنیتا خانوم؟ سنیتا از اتاق بیرون اومد و گفت: جان... یعنی بله؟ لبخندی بهش زدم و گفتم: از بین لباسام قشنگ ترینش رو انتخاب کن. لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

از حموم بیرون اومدم و وارد اتاقم شدم، و روجکا چه سلیقه ی خوبی هم دارن. یک بلیز و شلوار سرمه ای و یک شال گردن مشکی که ترکیبشون محشر بود. لباسام رو عوض کردم و از اتاقم بیرون اومدم، سنیتا یه بلیز مشکی که روش طرح ریز آلبالو داشت پوشیده بود، آدرینا هم یه لباس صورتی پوشیده بود. سوار ماشین شدیم و گفتم: خب آدرس رو بدین. آدرینا آدرس رو از روی گوشیش گفت و سرم رو تکون دادم.

بعد از ده دقیقه جلوی یه ویلا نگه داشتیم و گفتم: طبق آدرس باید اینجا باشه. از ماشین پیاده شدیم که سنیتا گفت: آره همینجاست، اونم جسی. وارد ویلا شدیم که سنیتا بغل دختری رفت و گفت: تولدت مبارک عزیزم. سلامی به دختره که فهمیده بودم اسمش جسیه کردم که گفت: سلام شما باید آقا ادرین باشین درست؟ سری تکون دادم که گفت: از آشناییتون خوشبختم. لبخندی زدم و گفتم: همچنین. آدرینا از پشت سر چشمای جسی رو گرفت که جسی خندید و گفت: آدرینا اذیتم نکن. آدرینا دستاش رو انداخت، جسی رو بغل کرد و گفت: تولدت مبارک رفیق. جسی گونش رو بوسید و گفت: بفرمایید بنشینید سر پا نایستید.

مشغول صحبت با نامزد جسی بودم که نامه ی رو به روم توجهم رو جلب کرد، اول نمی خواستم برش دارم اما با دیدن جمله ی برای ادرین نامه رو برداشتم و خوندم: گفته بودم که هر جا باشی مثل سایه دنبالت میام و ازت انتقامم رو می گیرم، شاید امروز و شایدم فردا پس منتظر باش. چشمام از حدقه بیرون زد و زیر لب گفتم: کیانوش، اون اینجا چیکار می کنه؟ از نامزد جسی عذر خواهی کردم، از جام بلند شدم و پیش دخترا رفتم. آدرینا با دیدنم از جاش بلند شد و گفت: چیزی شده؟ نفس نفس زنان گفتم: آدرینا ما باید بریم. آدرینا با غرغر گفت: اما تولد که هنوز تموم نشده! در حالی که از شدت عصبانیت عرق می ریختم گفتم: ما باید بریم آدرینا تو راه

همه چی رو توضیح می دم، راستی سنیتا کو؟ آدرینا شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم یه ربع پیش رفت گفت کار داره و زودی میاد. لبم رو گاز گرفتم و زیر لب گفتم: وای نه! هول هولکی رو به آدرینا گفتم: از پیش دوستات تکون نخور تا سنیتا رو پیدا کنم .

وارد ساختمان شدم، تمام راه رو ها رو بیشتر اتاق ها رو گشتم اما انگار این دختر آب شده و داخل زمین رفته بود.

با عصبانیت روی زمین نشستم و تکیه دادم که ناگهان پشتم خالی شد و سرم محکم به جایی خورد.

با وحشت از جام بلند شدم و به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن سنیتا نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟ سنیتا در حالی که دستش رو با دستمال خشک می کرد گفت: وا خب کجا چیکار کنم؟ اخمی کردم و گفتم: سوال من رو با سوال جواب نده. نگاه اندر صفیحانه ای انداخت و گفت: می فهمم ولی به نظرت برای چی دستشویی میان؟ نفس عمیقی بیرون دادم و گفتم: خیلی خب برو آماده شو باید بریم. موهایش رو مرتب کرد و گفت: برای چی؟ کنترلم از دستم در رفت و گفتم: برای اینکه اون کیانوش در به در شده بلایی سرتون نیاره. با تعجب گفت: کیانوش کیه؟ پوفی کشیدم و گفتم: بعدا برات توضیح میدم الان باید آماده بشیم. لب و لوچش رو آویزون کرد و گفت: اما من هنوز با جسی خدافظی نکردم، کادوم رو هم ندادم. همینطور که به سمت پله ها گام بر می داشتیم گفتم: الان که پایین رفتیم زود کادوت رو بده و خدافظی کن. سنیتا ایستاد و گفت: ادرین من واقعا معنی کارات رو نمی فهمم؟ یعنی چی این موش و گربه بازیا؟ با حرص گفتم: سنیتا صد بار گفتم باز هم می گم باید بریم خونه!

_____ از زبون سنیتا _____

از کنارش عبور کردم، آخه چرا اینجوری می کنه؟ من دوستش دارم و می خواستم امروز با نامزدم در کنار دوستام روز خوبی بسازم اما رفتاراش من رو آزرده می کنه؛ اصلا این کیانوش کیه که این انقدر ازش می ترسه؟

لجاجت دختر و نم گل کرد و از قصد حسابی طولش دادم، کلی عکس انداختم و حرف زدم در آخر کادوم رو دادم و بعد از خدافظی با همه پیش ادرین رفتم.

ادرین که خشم از صورتش می بارید گفت: الانم نمی اومدی! شونه ای بالا انداختم و گفتم: خودت گفتی بیا اگه نمی خوام من برم. اومدم برگردم که گفت: هیچ می دونی ساعت چنده؟ بعد به ساعتش اشاره کرد، ساعت هشت شب بود و قرار بود من هفت کارهام تموم بشه اما با این وجود اون حقی نداشت که سر من داد بزنه.

با اخم گفتم: تو حقی نداری سر من داد بزنی. ادرین پوزخندی زد و گفت: من شوهرتم، می فهمی شوهرت! اشکم در اومده بود، به زور جلوی خودم رو گرفتم و گفتم: شوهری که تو باشی می خوام صد سال سیاه نباشی!

دستام رو جلوی دهنم گذاشتم و به سمت در خروجی رفتم، صدای سنیتا گفتنش می اومد اما اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم. توی خیابون ها آواره شده بودم، کجا می رفتم؟ مادر و پدرم من رو به ادرین سپرده بودند و برای درمان پدرم به سوئد رفته بودند.

با دیدن خیابون مقابلم چشمم برقی زد و گفتم: خودشه، ونوس! سوار اتوبوس شدم و به سمت خونش راه افتادم.

از آخرین دیدار من و بهترین دوستم ونوس چهار سال می گذشت، امیدوار بودم که خونش همون جا باشه.

چند ایستگاه بعد پیاده شدم و به سمت خونشون رفتم، چقدر خونه ها عوض شده بود.

داخل برج رفتم که نگهبان گفت: سلام خانم بفرمایید. - سلام آقا، خانم ونوس کارلا توی این ساختمون ساکنند؟ -- بله چطور؟ با خوشحالی گفتم: می شه بگین طبقه چندم هستن؟ -- متاسفم من نمی تونم اطلاعات ساکنین ساختمان رو به غریبه ها بگم. - غریبه چیه من دوستشم آقا -- پس بگذارین بهشون اطلاع بدم بعد. عکس دو نفره خودم و ونوس رو نشونش دادم و گفتم: این هم مدرک، من می خوام سوپرایزش کنم آقای محترم از تون خواهش می کنم چیزی نگین. نگهبان سری تکون داد و

گفت: پس مسئولیتش... پریدم وسط حرفش و گفتم: مسئولیتش با خودم. --باشه پس طبقه ی هشتم واحد چهل و دو. لبخندی زدم و سوار آسانسور شدم، بعد از یک دقیقه جلوی در چهل و دو ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو به صدا در آوردم. چند لحظه بعد ونوس در قاب در ایستاد و با بغض گفت: سنی خودتی؟ پریدم بغلش و گفتم: دلم خیلی برات تنگ شده بود ونوس. ونوس گونم رو بوسید و گفت: منم همینطور عزیزم.

وارد خونش شدم و گفتم: چقدر اینجا عوض شده! لبخندی زد و گفت: بعد از فوت مامان تمام زمین ها و هر چی بود رو فروختم و اینجا رو کوییدم و از نو ساختم، بعد هم هر کدوم از واحد هارو یا فروختم و یا اجاره دادم؛ تو چه خبر؟ مامانت اینا خوبن؟ با بغض گفتم: نه والا، پدرم سرطان داره الان هم رفتن سوئد تا درمانش کنن. چشمام رو پاک کردم و لبخندی زدم که با صدای در برگشتم و ونوس گفت: اینم هم از آقای ما. با دیدن پسری که تو قاب در بود چشمام از حدقه بیرون زد.

پسر لبخندی زد و گفت: سنیتا خودتی؟ دقیق تر نگاهش کردم و گفتم: هیلسون... هیلسون تویی؟ بغلش کردم و گفتم: آگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود داداشی! به ونوس و هیلسون نگاهی انداختم و گفتم: راستی ازدواجتون مبارک. ونوس لبخندی زد و گفت: مرسی. از ته قلبم براشون خوشحال شدم، ونوس و هیلسون از هشت سالگی به هم دیگه توجه ویژه داشتن و چقدر خوب که بعد از این همه سال به هم رسیدن.

هیلسون نگاهم کرد و با خنده گفت: برای خودت خانمی شدی ها. خنده ی کوتاهی کردم و ونوس گفت: راستی سنیتا تو ازدواج نکردی؟

با شنیدن این حرف یاد ادرین افتادم و لبخند روی لبم ماسید، من من کردم و گفتم: ازدواج که نه ولی نامزد کردم. بعد لبخند زورکی و کج و کوله ای زدم که ونوس با خوشحالی گفت: می شه عکسش رو نشونم بدی؟ سرم رو تکون دادم و گوشیم رو از کیفم در آوردم. روی عکسی که امروز وقتی حواسش نبود ازش گرفتم زدم و گفتم: بیا اینه. ونوس با دیدنش لبخندی زد و گفت: مرد جذابی، خوشبخت بشین. هیلسون

نگاهی به عکسش انداخت و گفت: اسمش چیه؟ آروم و زیر لب گفتم: ادرین ونوس با لبخند گفت: خب چرا با آقا ادرین نیومدی اینجا؟ سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم: باهاش قهرم. ونوس با تعجب و ناراحتی گفت: چرا؟ تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو تعریف کردم و هیلسون گفت: ببین سنی من تورو خیلی وقته که می شناسم، دختر سخت کوش و سرسخت و در عین حال مهربانی هستی؛ گاهی مغرور می شی و گاهی هم زود قضاوت می کنی، من مطمئنم که این اتفاقات همش سوء تفاهمی بوده و ادرین تورو خیلی دوست داره.

با نگاه ملتسمانه ای رو به جفتشون گفتم: میشه از تون یه خواهشی کنم؟ سرشون رو تکون دادن و گفتم: باید بهم ثابت بشه که دوستم داره. ونوس به فکر فرو رفت و گفت: چه جوری؟ کمی مکث کردم و گفتم: بهش زنگ بزنین و بگین ما همسرتون رو دزدیدیم و برای آزادیش انقدر پول بیارین، اگه بیاد یعنی عاشقمه اگر نه که یعنی من براش مهم نیستم. ونوس با تعجب گفت: اگه به پلیس زنگ بزنی چی؟ هیلسون لبخند شیطانی زد و گفت: می گیم اگه پای پلیس رو وسط بکشی دیگه همسرت رو نمی بینی. بعد گوشیش رو از جیبش در آورد و گفت: شماره رو بگو.

_____از زبون ادرین_____

هر جایی که به عقلم می رسید رو گشتم اما پیداش نکردم. آدرینا با ناراحتی گفت: ادرین من حس خوبی ندارم، می ترسم. با شنفتن صدای گوشیم ایستادم، بدون این که به صفحش نگاه کنم جواب دادم. -بله بفرمایید -- آقا ادرین؟ با تعجب گفتم: خودم هستم شما؟ مرد غریبه مکث کوتاهی کرد و گفت: سنیتا خانم همسر شما هستن؟ با شنیدن اسم سنیتا چشمام از تعجب خیره شد و روی صندلی بغلم نشستم، آدرینا گوشش رو به تلفن چسبوند و گفتم: بله همسر هستن، اتفاقی افتاده؟ ناگهان صدای جیغ سنیتا داخل گوشی پیچید

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

که گفت: ادرین نجاتم بده! قلبم تند تند می زد، نفسم بند اومده بود، با تمام قوا گفتم: با اون کاری نداشته باش، تو از طرف کیانوش لعنتی هستی؟ درسته؟ مرد پوزخندی زد و

گفت: اگه دلت می خواد دوباره همسرت رو ببینی فردا به این آدرسی که می گم بیا و با خودت ده میلیارد پول بیا. با چشمای از حدقه بیرون زده داد زدم و گفتم: ده میلیارد! آخه مرد حسابی من دار و ندارم بفروشم ده میلیارد هم نمی شه! مرد سرفه ای کرد و گفت: به من ربطی نداره یا فردا با پول میای یا جنازش رو برات پست می کنیم. بعد تلفن رو قطع کرد. بی حس تلفن رو پایین آوردم و به آدرینا نگاه کردم که داشت گریه می کرد. از جام بلند شدم و با بی حالی گفتم: آدرینا تو برو خونه تا من ببینم چه خاکی تو سرم بریزم.

_____ از زبون سنیتا _____

هیلسون تماس رو قطع کرد، پقی زیر خنده زدم و گفتم: هیلسون تقلید صدات حرف نداره! هیلسون لبخندی زد و بعد با لحن با مزه ای گفت: فقط نمی دونم ده میلیارد رو از کجا در آوردم. ونوس با ناراحتی گفت: آخی بیچاره، حتما الان داره دنبال پول می گرده. رو به هیلسون گفتم: واکنشش بعد از شنیدن حرفات چی بود؟ هیلسون موبایلش رو روی میز گذاشت و گفت: شک بدی بهش وارد شد، راستی سنیتا تو فردی به نام کیانوش می شناسی؟ باز هم اسم کیانوش، مگه این کیانوش کیه؟ نگاهی به هیلسون انداختم و گفتم: نه نمی شناسم ولی ادرین اسمش رو زیاد می بره، فکر کنم با ادرین دشمنی داره؛ چطور؟ هیلسون سری تکون داد و گفت: آخه بهم گفت تو از طرف کیانوشی شونه ای بالا انداختم و ونوس گفت: فردا رو چی کار کنیم؟ هیلسون روی صندلی نشست و گفت: سنیتا رو طوری گریه می کنم که انگار زخمیه، جایی که باهاش قرار گذاشتیم سنیتا رو می گذاریم و از اونجا به بعد دیگه خود سنیتا باید ادامه بده. سرم رو تکون دادم و گفتم: من دیگه می رم بخوابم ببخشید امشب رو هم مزاحمتون شدم.

ونوس لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه، برو اتاق سمت راستی شبت هم بخیر. شب بخیری گفتم و وارد اتاق شدم. دکوراسیون زیبایی داشت، پرده های کرم و رو تختی صورتی، قالیچه کوچک کرم رنگی هم گوشه ی اتاق پهن بود. روی تخت دراز

کشیدم، عذاب وجدان داشتم، مغزم می گفت که اشتباه کردم اما دلم می گفت حقیقتش
اون نباید با من این جور برخورد می کرد.

— از زبون ادرین —

نفس نفس زنان در رو باز کردم و وارد خونه شدم. مامان جلو اوند و گفت: سلام سنیتا
کو؟ آدرینا اومد چیزی بگه که سریع گفتم: یکی از دوستای قدیمیش رو دید رفت
خونشون امکان داره شب رو هم بمونه. مامان چشمش رو ریز کرد و گفت: تو غیرت
نداری پسر؟ زنت بره شب خونه یکی دیگه بخوابه؟ کاش یکم از اون بابای خدا بیامرزت
غیرت به ارث می بردی! زیر لب غریدم و آدرینا گفت: دوستش باردار بود و گویا
همسرش هم مسافرت رفته بوده اینم گفت می رم پیشش تنها نمونه، کاره دیگه شبی
نصف شبی حالش بد می شه. مامان مشکوک نگاه کرد و گفت: وای به حالتون اگه
اتفاقی افتاده باشه. بعد رفت تو آشپزخونه و مشغول آشپزی شد.

دست آدرینا رو گرفتم و بردم تو اتاق، در رو هم بستم و آرام گفتم: آدرینا چی شد
تونستی پول جور کنی؟ با ناراحتی لب و لوچش رو کج کرد و گفت: کل حسابم رو
برداشت کردم، از چند تا دوستانم پول گرفتم اما همش پونصد میلیون شد. پوفی
کشیدم و گفتم: منم کل حسابم یک میلیارد شد.

آدرینا رفت سر کشو هاش و گفتم: دنبال چی می گردی آدرینا؟ تند تند کشو هاش رو
بالا پایین کرد و بعد چهارتا النگو، سه تا انگشتر و یک زنجیر طلا بیرون آورد و
گفت: فکر نکنم پولش زیاد بشه اما همین هم می تونه کمکت کنه. دستش رو جلو
آورد اما با دستم مشت رو بستم و گفتم: نمی تونم ازت قبول کنم آدرینا، این ها مال تو
هستن و تو نباید اون ها رو به من بدی. آدرینا در حالی که تو چشمش ناراحتی موج
می زد گفت: سنیتا همسر تو و دوست منه، چون اون الان از همه چیز واجب تره ادرین.
سری تکون دادم و گفتم: این ها رو بزار سر جاش، یه کاریش می کنم. موبایلم رو
برداشتم و متوجه پیام جدید شدم.

فردا ساعت ده صبح خیابان...

نیازی به ده میلیارد نیس یک میلیارد بیار.

با خوشحالی گفتم: آدرینا بالاخره درست شد. با عجله جلو او آمد، پیام رو خوند و نفسی از سر آسودگی کشید.

روی تخته دراز کشیدم، تصور اینکه سنیتا در چه حالی قلبم رو به درد می آورد، من نباید باهاش بد رفتاری می کردم و اگه اتفاقی براش می افتاد هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم.

با استرس سوار ماشین شدم، تا محل قرار بدون وقفه حرکت کردم و بعد از یک ساعت به محل قرار رسیدم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، اطرافم پر از خرابه بود، وارد خونه ی متروکه ای شدم و گفتم: کسی این جا نیست؟ وسط حیاط ایستادم و گفتم: سنیتا؟ سنیتا کجایی؟ از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: سنیتا این جایی؟ در اتاق مقابلم رو باز کردم و با دیدن صحنه ی مقابلم دلم غش رفت. سنیتا با صورت زخمی و خونی و دست و پای بسته شده روی زمین افتاده بود. بی وقفه جلو رفتم و نبضش رو گرفتم، با حس کردن ضربان منظم نفس عمیقی کشیدم و دست و پاش رو باز کردم. بغلش کردم و از جا بلند شدم، آروم آروم از پله ها پایین رفتم و از خونه ی متروکه بیرون زدم.

سنیتا رو روی صندلی عقب ماشین خوابوندم و با ترس راه افتادم.

___ از زبون سنیتا ___

با خیس شدن صورتم از خواب پریدم و گفتم: چیکار می کنی؟ آدرین دستش رو برداشت و گفت: داشتم زخم های صورتت رو تمیز می کردم. دستمال رو از دستش گرفتم و گفتم: نیازی نیست خودم تمیزشون می کنم. سری تکون داد و روی صندلی راننده نشست. دستمال رو روی بتادین ها کشیدم و صورتم رو تمیز کردم، کمی از جراحات الکی رو هم نگه داشتم تا نقشه بر ملا نشه.

آدرین ترمز کرد و گفت: پیاده شو رسیدیم. با بی حالی از ماشین پیاده شدم که دستم تو دست آدرین قفل شد. با تعجب نگاهش کردم که زیر لب گفت: همش تقصیر من بود

سنیتا، من رو ببخش من نباید باهات بد رفتار می کردم. سرم رو پایین انداختم و لبخند پیروزمندانه ای زدم.

از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم، ادرین نگاهی بهم انداخت و گفت: اتاق آخری رو برات آماده کردم، اگه چیزی نیاز داشتی بهم بگو.

سرم رو تکون دادم و وارد اتاق شدم.

رو تخت آبی رنگ دراز کشیدم و چند دقیقه بعد به خواب رفتم.

با کش و قوس از خواب بیدار شدم، خمیازه کشیدم و گفتم: آدرینا! آدرینا بیا کارت دارم.

پتو رو کنار زدم و متوجه حضور ادرین شدم. سرم رو بالا آوردم و گفتم: از کی تا حالا

تو آدرینا شدی؟ لبخند ریزی زد و گفت: از موقعی که برای خودت میری و میای. با

حرص نگاهش کردم و گفتم: گل دار بخرم یا ساده؟ با تعجب گفت: چی رو؟ شونه ای

بالا انداختم و گفتم: مگه نگفتی دختری؟ می خوام برات دامن بخرم. بعد لبخند حرص

دراری زدم که عصبانی از در بیرون رفت. وا چرا اینجوری شد؟

گوشیم رو برداشتم و چند تا پست لایک کردم ولی بعد دوباره به خواب رفتم.

_____ از زبون ادرین _____

این دختر چرا این جوریه؟ یعنی فقط آفریده شده من رو حرص بده. انگار نه انگار

گروگان گرفته بودنش از من سرحال تره.

مشغول کارهام بودم که گوشیم زنگ خورد و بدون دیدن صفحش تماس رو وصل

کردم.

-بله بفرمایید؟ -- سلام ادرین خوبی؟ دانیالم، ادرین باید هرچه زودتر ایران بیای. - چرا

چی شده مگه؟ -- یه سری حساب و کتاب ها هست که خودت از شون با خبری، کلی

کارای شرکت هم هست که من و اهورا دست تنها نمی تونیم انجام بدیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اولین فرصتی که دستم بیاد حتما میام. گوشی رو قطع

کردم و روی میز گذاشتم. در اتاق باز شد و آدرینا طبق معمول با نیش باز وارد شد.

کیفش رو گوشه ای اتاق گذاشت و گفت: خوشگل خونه اومد! بعد جلو اومد و

گفت: داداش چی شد سنیتا رو پیدا کردی؟ اشاره ای به در کردم و گفتم: بعله مادمازل خواب هستن! اومد بره تو اتاق که گفتم: آدرینا من باید برم ایران. با تعجب گفت: چرا؟ از جام بلند شدم و گفتم: کارای شرکت مونده، حساب و کتاب ها قاطی شده. سنیتا از اتاق بیرون اومد و گفت: منم باید بیام؟ سری تکون دادم و گفتم: بعله همتون باید بیاین حالا برین چمدون هاتون رو جمع کنین.

داخل اتاق هاشون رفتن و سرم رو روی میز گذاشتم و خیلی زود خوابم برد. با صدای کلید تو در بیدار شدم، با چشمای خواب آلود نگاهی به در انداختم که مامان گفت: سلام کجایی؟ دستم رو بالا بردم و گفتم: سلام مامان بعد چشمام رو مالوندم و مامان گفت: بقیه کجان؟ سنیتا از پیش دوستش اومد؟ لبم رو گاز گرفتم و بعد با خنده ی الکی گفتم: آره صبح اومد. مامان سرش رو تکون داد که گفتم: راستی مامان ما باید هر چه زودتر به ایران بریم. مامان با تعجب گفت: چرا؟ سرم رو پایین انداختم و گفتم: دانیال زنگ زد و گفت که حساب های شرکت بهم ریخته و یه سری اطلاعات هست که من ازشون با خبرم. مامان سری تکون داد و گفت: تو برو من و دخترها همین جا هستیم. با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: من سه تا خانوم رو ول کنم برم ایران؟! فکرشم نکن مامان شما هم باید بیاین.

مامان چشمش رو ریز کرد و گفت: اما سنیتا هنوز به تو محرم نیست ادرین! نفسی بیرون دادم، به این قضیه اصلا فکر نکرده بودم. با ناراحتی گفتم: من نمی تونم این سفر رو کنسل کنم و نمی تونم شمارو هم تنها بگذارم. آدرینا دست سنیتا رو گرفت و طی یک حرکت از در اتاق بیرون پرید و گفت: من می دونم باید چیکار کنین!

با تعجب نگاهش کردم که گفت: اول میریم سوئد، اونجا در کنار پدر سنیتا با هم عقد می کنین سنیتا هم پدرش رو می بینه و از اونجا راهی ایران میشیم. لبخند کمرنگی روی لبام نقش بست و گفتم: فکر خوبیه، مگه نه سنیتا؟ سنیتا سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. با تعجب نگاهش کردم که آروم گفت: آره خوبه و بعد وارد اتاقش شد.

از جام بلند شدم و داخل اتاقش رفتم، گوشه ی تخت کز کرده بود و نگاهش رو به
قالیچه ی صورتی رنگ کوچکی که وسط اتاق پهن بود انداخته بود.

لبخندی بهش زدم و گفتم: دوست نداری پدرت رو ببینی؟ جوابی نداد که گفتم: مگه تو
پدرت رو دوست نداری؟ سرش رو آروم به طرفم چرخوند و گفت: چرا دوست دارم
برای همین هم نمی خوام ببینمش. سرش رو به حالت عادی چرخوند و گفت: تصور
اینکه پدرم رو تو اون حالت ببینم برام عذاب آوره.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: مطمئن حال پدرت خیلی زود خوب میشه، تو باید
بری پیشش تا اون بفهمه دخترش خیلی دوستش داره و به فکرشه.

با نگاه غمناکی گفت: باشه میام اما فقط بخاطر تو و پدرم، ادرین.

دست سنیتا رو گرفتم و وارد هواپیما شدیم. با قدم های لرزون روی صندلی کنار
پنجره نشستم، کنارش نشستم و گفتم: حالت بده؟ سرش رو به نشونه نه تکون داد و
گفت: از بچگی هم همیشه از هواپیما می ترسیدم. لبخندی زدم و ب.و.س.ه ی
کوتاهی روی موهایش نشوندم. با تعجب نگاهم کرد و گفتم: خیلی دوستت دارم سنیتا
چشماش برقی زد و گفت: واقعا دوستم داری ادرین؟ خنده ی کوتاهی کردم و
گفتم: مگه می شه دوست نداشته باشم؟ من فقط منتظر روز ازدواجم مون
هستم؛ فکرش رو بکن نه ماه بعدش بچمون هم به دنیا بیاد. غافل گیر شد ولی بعد با
اخم گفت: بیخودی دلت رو صابون نزن من بچه بیار نیستم، پررو! ریز ریز خندیدم که
با حرص گفت: زهر گاوا! با تعجب گفتم: مگه گاوم زهر داره؟ آروم آروم خندید و هیچ
چی نگفت.

با ضربه ای که از پشت به سرم خورد برگشتم و با دیدن نیش شل آدرینا گفتم: آدرینا
برو بشین سر جات! آدرینا با غرغر گفت: تو هم مثلا بلیت گرفتی! ته هواپیما من رو
پیش مامان نشوندی حوصلم سر رفت، از اول پرواز تا الان هم خوابه. با حرص
گفت: اصلا من روی زمین می نشینم تا آخر پرواز هم از جام جم نمی خورم. بعد با
حرص روی زمین نشستم که ناگهان بالا پرید و چنان جیغی کشید که کل مسافرا

شش متر بالا پریدن. با تعجب گفتم:چی شد آدرینا؟ آدرینا در حالی که مثل مرغ
پرکنده بالا و پایین می پرید گفت:ادرین سوسک بود سوسک!
بعد به سمت صندلی خودش رفت.

سنیتا زیر لب خندید و لبخندی بهش زدم.
بعد از چند ساعت بالاخره به سوئد رسیدیم و بعد از تحویل گرفتن چمدون هامون از
فرودگاه خارج شدیم.

رو به سنیتا گفتم:خب سنی اول میریم هتل و یکم استراحت می کنیم بعد میریم
بیمارستان ملاقات پدرت.
سرش رو تکون داد و گفت:باشه.

از فرودگاه تا هتل فاصله ی زیادی نبود بنابراین راحت اقامت کردیم.
برای این که دخترها راحت باشن یه اتاق رو برای اونها و یک اتاق رو برای خودم
گرفتم. وسایلام رو داخل اتاقم گذاشتم که سنیتا وارد اتاقم شد و گفت:ادرین؟
لبخندی زدم و گفتم:جان ادرین؟ در حالی که سرش رو انداخته بود پایین گفت:می
خواستم یه چیزی بهت بگم. با لبخند گفتم:چی؟ لبخند ژکوندی زد و گفت:البته یه
اعترافه. با تعجب گفتم:چی شده سنیتا؟

زیرزیرکی نگاه کرد بعد چشماش رو بست و گفت:خیلی دوستت دارم ادرین! بعد به
سمت اتاقش دوید.
خندیدم و زیر لب گفتم:من هم دوستت دارم.

...

--بله مامان شروع به دست زدن کرد و مامان سنیتا گونه ی دخترش و من رو بوسید
و گفت:انشالله خوشبخت بشین.

انگشت های سنیتا رو بین انگشت هام قفل کردم و پدر سنیتا گفت:ادرین جان
سنیتای من تا الان هیچ کمبودی نداشته،بههم قول بده که خوشبختش می کنی. سرم
رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:قول می دم که خوشبختش کنم.
لبخندی زد و ماسکش رو جلوی دهانش گذاشت.

مامان لبخندی زد و گفت: من امروز می رم ایران و خونه رو مرتب می کنم، شما ها هم اینجا یکم تفریح کنین و بعد ایران بیاین. سنیتا با تعجب گفت: اما مامان جان ادرین گفت که ما هم باید سریع برگردیم. سری تکون دادم و گفتم: دو روز اینجا می مونیم و بعد به ایران می ریم.

از پدر و مادر سنیتا خداحافظی کردیم، مامان رو فرودگاه بردیم و بعد به هتل برگشتیم.

در اتاق خودم رو باز کردم که دهنم به اندازه ی غار علیصدر باز موند.

آدرینا تموم وسایلاش رو گذاشته بود تو اتاق من و روی تخت من خوابیده بود.

با حرص گفتم: آدرینا از روی تخت من بلند شو! آدرینا غلتی زد و گفت: اتاق شما اون بغله ادرین خان. روی تخت نشستم و گفتم: تو و سنیتا اونجا بودین، من هم اینجا.

آدرینا خمیازه ای کشید و گفت: اون مال زمانی بود که شماها نامحرم بودین اما الان محرمین. با حرص غریدم: آدرینا! لای چشم سمت راستش رو باز کرد و گفت: زهر میمون. با حرص از جام بلند شدم و او دم خارج بشم که گفت: حواست به خودت باشه ها، من فعلا قصد عمه شدن ندارم. اخمام رو تو هم کردم و گفتم: آدرینا! ریز ریز خندید که در رو بستم و وارد اون یکی اتاق شدم. سنیتا از جاش بلند شد و گفت: چی شد آدرینا کو؟ پوفی کشیدم و گفتم: از اون اتاق تکون نمی خوره! با ناراحتی گفت: حالا چیکار کنیم؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم: مجبوریم همینجا بخوابیم. بعد به تخت دو نفره مقابلم اشاره کردم که با چشمای از حدقه بیرون زده گفت: چی؟! من و تو بخوابیم روی تخت؟ سرم رو تکون دادم و گفتم: آره مگه چیه؟ با صدای لرزون گفت: هیچی نیست. روی تخت دراز کشیدم و گفتم: تو خسته نیستی؟ سرش رو به نشونه نه تکون داد و گفت: نه من خوابم نمیاد تو بخواب. سرم رو تکون دادم و پلکام رو بستم.

___ از زبون سنیتا ___

الهی سنگ قبرت رو بشورم آدرینا، الهی لای خرمات گردو بزارم و روشم پودر نارگیل بریزم، آخه من چجوری بغل ادرین بخوابم؟ خمیازه ی گنده ای کشیدم و با حرص آروم

گفتم: خب من چیکار کنم خوابم میاد! بعد با حرص مشتتم رو به کمد کوبیدم که درد بدی تو دستم پیچید.

با حرص گفتم: اصلا حالا که اینجوریه می خوابم رو تخت، دیو که نیست شوهرمه. با دستام ادرین رو هل دادم گوشه ی تخت اما دستای من مگه چقدر زور داشت؟ حدود نیم ساعت فقط مشغول این بودم که ادرین رو هل بدم و بالاخره لبخند رضایت بخشی روی لبم نشست.

با نیش باز گوشه ی تخت مچاله شدم و پتو رو روی خودم کشیدم و پلکای خستم رو روی هم گذاشتم

پلکام رو آروم آروم باز کردم، چقدر دور و اطرافم محکم بود. خودم رو هل دادم اما داشتم خفه می شدم!

دقیق به اطرافم نگاه کردم که هینی کشیدم و گفتم: من تو بغل ادرین چی کار می کنم!؟

با وحشت از جام بلند شدم که ادرین پلکاش رو باز کرد و دو تایی همزمان گفتیم: تو ی بغل چیکار می کنی؟

ادرین نشست و گفتم: واسه چی منو بغل کرده بودی؟ ادرین با دستش موهاش رو مرتب کرد و گفت: به من چه خودت اومده بودی تو بغل من!

اخمام رو تو هم کردم و گفتم: اه اصلا جنبه نداری، نباید پشت می خوابیدم!

با حرص گفت: پس می خواستی پیش کی بخوابی؟ روی مبل نشستم و گفتم: شده از خواب میمیرم ولی دیگه پشت نمی خوابم! ادرین اخماش رو تو هم کرد و گفت: باشه هر جور دلت می خواد! بعد دوباره روی تخت دراز کشید و چند ثانیه بیشتر نگذشت که خوابش برد.

با حرص ملحفه رو مچاله کردم و انداختم جلو پام ولی بعد ذهنم جرقه ای زد و بشکنی زدم.

به میخی که بالای تخت بود طنابی وصل کردم و ادامه ی طناب رو به دستگیره پنجره رو به رو بستم.

روی طناب ملحفه رو انداختم و تخت به دو قسمت تقسیم شد.
خدا رو شکر هوا کم کم داشت روشن می شد و نور کافی برای انجام این کارها داشتم.
با ذوق به ابتکار هنریم نگاه کردم و زیر لب گفتم: واقعا استعدادام داره تلف میشه! بعد
با یک حرکت دوباره روی تخت خوابیدم.

از زبون ادرین

پلکام رو آروم باز کردم، وا چرا همه جا سفیده؟ نکنه... نکنه من مردم؟
سرم رو چرخوندم و با دیدن وسایلی داخل اتاق نفسی کشیدم اما مغزم هنگ
کرد، پس چرا یه ملحفه از سقف آویزونه؟ از جام بلند شدم و با تعجب به طنابی که از
این سر اتاق تا اون سر کشیده شده بود نگاه کردم؛ اینجا چه خبره؟
به سمت پنجره رفتم اما اضافه طنابی که روی زمین بود به پام گیر کرد و محکم
خوردم زمین. سنیتا پلکاش رو آروم باز کرد که با حرص گفتم: مرز ایران و توران
تشکیل دادی؟ شونه ای بالا انداخت و گفت: اینطوری راحت تر بودم. پوفی کشیدم و
گفتم: خیلی خب آماده شو بریم پایین صجانه بخوریم، من میرم به آدرینا بگم حاضر
بشه.

سرش رو تگون داد که لباسم رو در آوردم. با چشمای از حدقه بیرون زده گفت: داری
چی کار می کنی ادرین؟ جلو تر رفتم که عقب رفت و گفت: حالت خوبه؟ دوباره جلو
تر رفتم که با صدای لرزون گفت: ادرین برو کنار. دستم رو روی شونش گذاشتم، سرم
رو به صورتش نزدیک کردم و گفتم: من هیچ وقت به تو دست درازی نمی کنم سنیتا
پس نیازی نیست من رو یه موجود ترسناک ببینی. بعد پوزخندی زدم و لباسم رو
عوض کردم و از در بیرون زدم.

___ از زبون سنیتا ___

نفسم رو با حرص بیرون دادم و زیر لب گفتم: ایشالا تبدیل به چغندر بشی ادرین!
لباسم رو عوض کردم و بعد از عطر زدن و برداشتن گوشیم از اتاق بیرون اومدم.
نگاهی به اطرافم انداختم و با دیدن چهره میرغضب ادرین اخم کردم و به سمتشون
رفتم. آدرینا با تعجب گفت: شما دو تا چرا مثل طلبکارا به همدیگه نگاه می کنین؟

نگاه حرصیم رو به ادرین انداختم که داشت با مرموزی نگاهم می کرد. در آسانسور باز شد و رفتیم داخل که آدرینا گفت: نمی خواین بگین چی شده؟ ادرین خنده زورکی کرد و گفت: چیزی نشده مگه نه سنیتا؟ سرم رو تکون دادم که آدرینا با تعجب گفت: مطمئن باشم دیگه؟ لبخندی زدم و گفتم: مطمئن باش. از آسانسور خارج شدم و رو به ادرین گفتم: عزیزم کجا بریم؟ ادرین که انگار به برق متصلش کرده باشن با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهم کرد، لبخندم رو پررنگ تر کردم و آدرینا گفت: بریم شهربازی! بعد نیشش رو شل کرد و به دوتامون نگاه کرد.

ادرین سرش رو تکون داد و بعد به آژانس هتل اطلاع داد و ماشین خیلی زود آماده شد. داخل ماشین نشستیم و ادرین گفت: لطفا ما رو به نزدیک ترین شهربازی ببر. مرد سرش رو تکون داد و راه افتاد.

بعد از یک ربع به شهربازی رسیدیم، یک شهربازی بزرگ با چرخ و فلکی که واقعا سر به فلک کشیده بود.

از در وارد شدیم و آدرینا گفت: من میرم خوراکی بخرم. ادرین دستش رو بین دستم قفل کرد و گفت: چرا از من می ترسی سنیتا؟ با تعجب گفتم: نه من از تو نمی ترسم. ادرین دستش رو بین موهاش کشید و گفت: پس برای چی وسط اتاق مرز می کشی؟ برای چی با دیدن من دست و پات می لرزه؟ هیچی نگفتم، یعنی چیزی برای گفتن نداشتیم. آروم گفتم: برای چی آخه از من می ترسی؟ با نهایت حرصم گفتم: من از هیچ چیزی نمی ترسم! ادرین اشاره ای به ترن هوایی انداخت و گفت: حتی از این؟ سرم رو چرخوندم، با دیدن ترن هوایی قلبم کف پام افتاد و دوباره سرجاش برگشت. با لبخند مسخره ای گفتم: این که چیزی نیست من ازش بترسم. ادرین تای ابروش رو بالا داد و گفت: پس من میرم سه تا بلیت ترن هوایی بگیرم. هول هولکی گفتم: کجا کجا؟ بودی حالا! نگاه اندر صفیچی انداخت که گفتم: باشه برو.

ادرین رفت و من شروع به غلط کردن افتادم و زیر لب گفتم: آخه من غلط کردم گفتم نمی ترسم من از ترن هوایی بیشتر از سوسک می ترسم!

چند دقیقه بعد آدرینا با یه پلاستیک پر از خوراکی اومد و گفت: عه ادرین کو؟ به اتاق کوچک بلیت فروشی اشاره کردم و گفتم: رفته بلیت بخره. -- بلیت چی؟ -- ترن هوایی. با صدای جیغ آدرینا و دو متر پریدنش به بالا ترسیدم و گفتم: چته دوباره سوسک دیدی؟ آدرینا در حالی که چشمش برق می زد گفت: سوسک چیه من عاشق ترن هواییم! با نگاه حرصی گفتم: آخه این وسیله ی ایکبیری ترسناک کجاش عاشقی داره؟ آدرینا انگشتش رو به نشونه تهدید بالا آورد و گفت: ایکبیری ترسناک عمته! خندیدم و گفتم: خودم که عمه ندارم ولی عمه ی بچمه. آدرینا سری تکون داد و گفت: باشه عمه ی بچت. ولی بعد از چند ثانیه دوزاریش افتاد و گفت: که عمه ی بچته! بعد دویید دنبالم و جیغی زدم و فرار کردم.

تقریبا بعد از دو دور دوییدن جفتمون تسلیم شدیم و با هم گفتیم: اصلا ایکبیری ترسناک ادرینه! بعد غش غش زدیم زیر خنده. ادرین با سه تا بلیت از دور اومد و گفت: خب بدویین برین که سوار بشیم. با ترس و لرز به سمت ترن راه افتادم و بعد از بالا رفتن از پله ها روی یکی از صندلی هاش نشستم و ادرین بغلم نشست و آدرینا پشتمون مشغول لواشک خوردن شد. با احساس تکون زیر پاهام ترن به راه افتاد، چشمام رو بستم و تا جایی که می تونستم جیغ کشیدم.

ادرین آهسته دم گوشم گفت: مگه نمی گفتی از ترن نمی ترسی؟ با بغض گفتم: چرا می ترسم خیلیم می ترسم ادرین. بعد نگاهی به پشتم انداختم که دهنم باز موند. آدرینا در حالی که آهنگ گوش می داد، تکه تکه لواشک می خورد و انگار نه انگار که تو ترن هوایی به این ترسناکیه.

ادرین انگشتاش رو بین انگشتام قفل کرد و گفت: من واقعا نمی دونستم که از ترن می ترسی سنیتا. سرم رو به عقب تکیه دادم و هیچی نگفتم. بالاخره بعد از چند دور ترن ایستاد و با سرگیجه پیاده شدم. گام اول رو برداشتم و اومدم گام دوم رو بردارم که دیگه هیچی نفهمیدم.

_____ از زبون ادرین _____

انقدر عصبانی بودم که فحشی نمونده بود به خودم نداده باشم، من روی نقطه ضعف سنیتا دست گذاشته بودم. از چهره ی بی رنگ و روش همه چی رو می شد حدس زد. ترن ایستاد و با قدم های لرزون پیاده شد. دو قدم بیشتر راه نرفته بود که تا خواست بیفته بغلش کردم. رو به آدرینا گفتم: بدو باید ببریمش دکتر! آدرینا در حالی که غر می زد گفت: ببریم بگیم سوار ترن شده ترسیده؟ نمی گه شما باید پیش دکتر اطفال می رفتین نه من! زیر لب غریدم: کمتر چرت بگو آدرینا آدرینا در حالی که از بطریش آب روی صورت سنیتا آب می پاشید گفت: سنی پاشو، سنی! همینطور که سنیتا رو روی دوشم انداخته بودم و به سمت ماشین می رفتم گفتم: اه آدرینا تموم لباسم رو خیس کردی. آدرینا بطری آبش رو سرکشید و بعد از آب خوردن گفت: سنیتا رو یه جوری انداختی پشتت انگار کیف مدرسته. چشمام رو ریز کردم و گفتم: جای حرف زدن فقط دنبالم بیا تا یه درمانگاهی پیدا کنیم. از در شهربازی بیرون زدیم و با دیدن تابلوی درمانگاهی که اون طرف خیابان بود لبخندی روی لبم نشست و به آدرینا گفتم: آدرینا عجله کن.

آدرینا در حالی که سعی می کرد جلوی خندش رو بگیره گفت: شانس آوردیم سنیتا کوچولوعه وگرنه الان کمرت ناقص شده بود. با کلی مکافات از خیابان رد شدیم و از پله های درمانگاه بالا رفتیم. هول هولی دوییدم جلو و گفتم: سلام ببخشید کجا باید برم؟ خانمی که پشت میز ایستاده بود به در مقابل اشاره کرد. تشکر کردم و به سمت در رفتم اما باز کردن در همانا و رو به رو شدن با سرویس بهداشتی همانا!

با حرص برگشتم و زیر لب غریدم: خانم محترم اتاق تزریقات رو نشون بدین! به اتاق سمت راست اشاره کرد که گفتم: مطمئن باشم اتاق تزریقاته دیگه؟ سر از حمام در نیارم! بعد به سمت در اتاق رفتم که آدرینا نتونست خودش رو کنترل کنه و غش غش شروع به خندیدن کرد. با حرص نگاهش کردم و گفتم: رو آب بخندی آدی! بعد وارد اتاق شدم و سنیتا رو روی تخت سفیدی که مقابلم بود گذاشتم. خانم پرستار وارد اتاق شد و گفتم: سلام چه اتفاقی افتاده؟ هیچی بچم داره به دنیا میاد! خب اصولا یکی که بیهوشه چه اتفاقی می تونه افتاده باشه؟ تا اومدم دهنم رو باز کنم آدرینا

وارد شد و گفت: سلام خوبین؟ پرستار سرش رو تکون داد و گفت: مرسی بیرون باشین
مریض کارشون تموم شه بعد داخل بیاین.»

آدرینا پشت سر هم پلک زد و گفت: مریض منم! پرستار با تعجب گفت: جانم؟! آدرینا
هول شد و گفت: نه نه مریض من نیستم می خواستم بگم منم همراه اینام. پرستار
سرش رو تکون داد و بعد رو به من گفت: خب آقای محترم می فرمودین. دوباره تا
اومدم چیزی بگم آدرینا گفت: راستش خانوم دکتر ما رفته بودیم شهربازی همین
شهربازی اون ور خیابان، جاتونم خالی! بعد سوار ترن هوایی شدیم زن داداش ترسوی
منم ترسید غش کرد! نگاه اندر صفیچی بهش انداختم که دوباره گفت: البته نا گفته
نماند من خودمم داشتم کم کم می ترسیدم! پرستار زد زیر خنده که آدرینا گفت: عه
چرا می خندین خانم دکتر؟ پرستار در حالی که سعی می کرد جلوی خندش رو بگیره
گفت: الان یه سرم بهش وصل می کنم حالش خوب بشه. تشکر کردم و پیش آدرینا
رفتم، آرام گفتم: حالت خوبه آدرینا؟ آدرینا سری تکون داد و گفت: مرسی تو خوبی؟
سری به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم: من پیشاپیش به همسرت تسلیت عرض می
کنم.»

_____ از زبون سنیتا _____

پلکام رو آرام آرام باز کردم، با دیدن چهره ی مضطرب ادرین و قیافه آدرینا که تند
تند پفک می خورد گفتم: اینجا دیگه کجاست؟ آدرینا پفکی که تو دهنش بود رو
قورت داد و گفت: این جا درمانگاه، غش کردی آوردیم بهت سرم بزنی. سعی کردم از
جام بلند شم که ادرین اومد جلو و گفت: حالت خوبه؟ سرم رو تکون دادم که دستش
رو دور گردنم انداخت. از برخورد دستم با بدنم حس عجیبی بهم منتقل شد، درسته
خجالت می کشیدم اما این حس رو دوست داشتم. آدرینا با ذوق نگاهمون کرد و ریز
ریز خندید که ادرین با حرص گفت: زهرمار. آدرینا سکوت کرد و ترجیح داد به
خوردن پفکش ادامه بده.»

سرمم چند دقیقه بعد تموم شد و بعد از در آوردن و چک کردن حالم راهی هتل
شدیم.»

روی تخت دراز کشیدم و ادرین گفت: سنیتا من برای فردا بلیت گرفتم. پلکام رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم: آره باید هر چه زودتر بریم ▪

...

ادرین زنگ در رو به صدا در آورد و از جلوی دوربین کنار رفت. صدای مامان جون پیچید و گفت: کیه؟ با خوشحالی گفتم: عروس گلته مامان جون آدرینا با لبخند گشادی گفت: یکی یدونت اومده مامانی! آدرین چشمش رو ریز گرد و گفت: لابد منم درد و بلای مامانم؟! مامان جون از پشت آیفون گفت: تو که عزیز در دونمی. زبونش رو برای من و آدرینا در آورد که مامان جون گفت: خرس گنده شدی پسر، زن داری، ایشالا تا ساله بعدی بچت بغلته بعد زبون در میاری!؟

من و آدرینا غش غش خندیدیم و ادرین اخماش رو داخل هم کرد.

مامان جون در رو باز کرد و ادرین با جدیت تمام رفت بالا و بعد از بغل کردن مامان جون روی مبل نشست.

آدرینا هم که طبق معمول بعد از بغل و کلی ابراز احساسات خوابید؛ کلا به خرس قطبی گفته با خانوم بچه ها برو مسافرت من جات هستم.

بعد از تعویض لباسم داخل آشپزخونه رفتم و گفتم: مامان جون کمک نمی خواین؟ مامان جون لبخندی زد و گفت: نه عزیز دلم تو خسته ای برو استراحت کن من خودم همه کارها رو انجام می دم. با تردید گفتم: آخه دست تنهائین. مامان جون در حالی که آشپزی می کرد گفت: ادرین اونجا نشسته اگه کاری داشته باشم کمکم می کنه تو برو استراحت کن. ادرین سری تکون داد و گفت: مامان راست می گه. باشه ای گفتم و بعد به سمت اتاقی که وسایلم رو گذاشته بودم رفتم. با دقت به اتاق و چیدمانش نگاه کردم؛ دیوارای سفید رنگ، تخت و کمد مشکی، میز کامپیوتر مشکی و سفید، پرده های طوسی رنگ و فرش طوسی که طرح و نقش زیبایی داشت.

روی تخت دراز کشیدم و طولی نکشید که به خواب رفتم.

خمیازه ای کشیدم و آروم آروم لای چشمم رو باز کردم، عه اینجا دیگه کجاست؟ یه اتاق با دیواری سفید رنگ و ست صورتی. یکم با دقت تر نگاه کردم که متوجه شدم دوباره تو بغل ادرینم.

سعی کردم از بغلش بیام بیرون اما نمی شد، دیگه اشکم در اومده بود و داشتم خفه می شدم. در همون حالت لبخند مرموزی زدم و زمزمه وار گفتم: ادرین، آقا ادرین، عزیزم، مو قشنگ من پاشو دیگه! بعد با نهایت زورم هولش دادم که از جاش تکون نخورد.

اخمام رو تو هم کردم و گفتم: غول بیابونی، شرک، گوریل انگوری پاشو دارم له میشم! نفسم رو با حرص دادم بیرون که آروم گفت: حرص نخور موهات سفید میشه. با حرص گفتم: ادرین بلند نشی جیغ می زنما، می گم دارم له می شم! دستش رو از دورم باز کرد و مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم. لبخندی زدم و گفتم: مرد که نباید خوابالو باشه! چشماش رو مالوند و از جا بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

از پله ها رفتم پایین و سر میز نشستم، مامان جون جلو اومد و گفت: سلام عزیزم دیشب خوب خوابیدی؟ خیلی، مگه این پسر گودزیلات گذاشت من بخوابم خفم کرد! لبخند کمرنگی زدم و گفتم: بله خیلی خوب بود. ادرینا چرت زنان از پله ها اومد پایین که دو تا پله آخر رو هم پرت شد پایین. با تعجب دوییدم سمتش و گفتم: خوبی ادرینا؟ سرش رو تکون داد و گفت: خوابم میادا! دستش رو گرفتم و به سر میز بردم. ادرین هم چند دقیقه بعد اومد و مشغول صبحانه خوردن شدیم. بعد از اتمام صبحونه ادرین رفت شرکت و من و ادرینا هم تو اتاق رفتیم.

— از زبون ادرین —

در رو باز کردم و وارد شدم. رو به خانمی که پشت میز منشی نشسته بود گفتم: سلام آقای معصومی اومدن؟ منشی سرش رو بالا گرفت و گفت: سلام بله وقت قبلی گرفتین؟ سرم رو به نشونه نه تکون دادم که گفت: ببخشید نمی تونم بدون وقت قبلی راهتون بدم. همون موقع در اتاق باز شد و قامت دانیال نمایان شد. دانیال با لبخند جلو اومد و گفت: ادرین! بغلش کردم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود دانیال. منشی نگاهی به دانیال انداخت و گفت: آقای معصومی ایشون کی هستن؟ دانیال با همون چهره ی خندون گفت: رئیس شرکت آقای پرتویی. چشمای منشی از حدقه بیرون

زد، از جا بلند شد، سرش رو پایین انداخت و گفت: ببخشید من واقعا متاسفم. لبخندی زدم و گفتم: خواهش می کنم. وارد اتاق شدیم و گفتم: اهورا کجاست؟ دانیال در حالی که پرونده ها رو مرتب می کرد گفت: رفته ساختمان جدید رو ببینه و نظارت کنه به کارشون، ساعت دوازده میاد. سری تکون دادم که گفت: چه خبر فرانسه خوش گذشت؟

سرم رو تکون دادم و با تردید گفتم: ازدواج نکردی؟ خندیدم و گفتم: ازدواج که نه ولی نامزد کردم. چشمای دانیال برقی زد و گفت: چقدر خوب تبریک می گم. تشکری کردم و گفتم: تا اهورا بیاد پرونده هایی که تکلیفشون مشخص نشده رو چک کن. سرم رو تکون دادم و مشغول چک کردن پرونده ها شدم.

تقریبا ساعت نزدیکای دوازده بود که در باز شد و اهورا وارد شد. با دیدنم لبخندی روی لبش نشست و با خوشحالی گفت: ادرین! از جام بلند شدم و بغلش کردم که گفت: چطوری پسر؟ چقدر لاغر شدی! لبخندی زدم و گفتم: ممنونم از تون که تو مدت نبودنم شرکت رو سر پا نگه داشتین. اهورا گفت: وظیفمون بوده، تو به گردن ما زیاد حق داری. دانیال از جا بلند شد و گفت: نظرتون چیه بعد از مدت ها سه نفری یه گشتی بزنیم؟ لبخندی زدم و گفتم: عالیه! از اتاق خارج شدیم و دانیال گفت: خانم شاهی اگه کسی تماس گرفت بگین امروز نیستن. بعد از شرکت خارج و سوار ماشین شدیم.

دانیال گفت: خب حالا کجا بریم؟ رو به اهورا نگاهی انداختم و گفتم: اهورا کجا خوبه؟ اما اهورا اونقدر تو فکر بود که متوجه حرفم نشد. دوباره گفتم: اهورا! چیزی شده؟ اهورا لبخند تلخی زد و گفت: نه چیزی نشده. تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: بعد از این همه سال انتظار داری تو رو شناسم؟ دانیال آروم گفت: اهورا عاشق شده. با ذوق گفتم: عاشق؟ این دختر خوشبخت کی هست؟ اهورا نزدیک بود بغضش بترکه، لبخندم رو قورت دادم و گفتم: اون مخالفه. با تعجب گفتم: کی مخالفه؟ سرش رو پایین انداخت و گفت: آرنوشا با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: دختر خالت؟ تو می خوای با اون ازدواج کنی؟ اهورا سرش رو به شیشه تکیه داد و گفت: اگه قبول نکنه زندگیم رو

خاتمه می دم. دانیال ماشین رو نگه داشت و بلند داد زد: تو غلط می کنی! حق نداری به خاطر یه دختر با زندگیت بازی کنی. دانیال دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: ادرین آروم باش. با حرص گفتم: نمی تونم دانیال، پسره ی خل نمی فهمه داره چی می گه! سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم: کی جواب قطعیش رو می گه؟ اهورا چشمش رو روی هم گذاشت و گفت: یک هفته دیگه. سرم رو تکون دادم که گفت: دانیال می شه من رو برسونی خونه؟ دانیال سرش رو تکون داد و به سمت خونه اهورا حرکت کرد.

اهورا رو پیاده کردیم و به سمت شرکت رفتیم.

اهورا رو پیاده کردیم و به سمت شرکت رفتیم. با دیدن رادیاتور های خاموش و هوای سرد دانیال گفت: اینجا خیلی سرده، ادرین پرونده ها رو بردار بریم خونه ی ما. سرم رو به نشونه مخالفت تکون دادم و گفتم: نه اونجوری دیانا خانم راحت نیست می ریم خونه ی ما. دانیال دستی به رادیاتور ها زد و گفت: خب اونجوری همسرت و خواهرت معذبن. پرونده ها رو از کشو برداشتم و گفتم: خونه ی ما بزرگ تره دخترا می رن طبقه ی بالا ما هم پایین مشغول انجام کار هامون. سرش رو تکون داد و سویشرتم رو در آوردم و روی شونه هاش انداختم که گفت: سردت می شه خودت بپوش. شونه ای بالا انداختم و گفتم: من سردم نیست. دانیال با تردید سویشرت رو تنش کرد، پرونده ها رو برداشت و از شرکت خارج شدیم.

_____ از زبون سنیتا _____

با دو دلی گفتم: آدی مطمئنی ادرین ناراحت نمی شه؟ آدرینا سرش رو به نشونه نه تکون داد و گفت: نه بابا انقدر سرش بلا آوردم. باشه ای گفتم اما دلم راضی نشد و دوباره گفتم: نکنه دعوامون کنه؟! آدرینا اخماش رو تو هم کرد و گفت: اه سنیتا انقدر منفی فکر نکن! سطل رو دستش دادم و گفتم: پس خودت انجام بده من می ترسم. آدرینا چشم غره ای رفت و گفت: ترسو، بده اصلا خودم همه کارا رو می کنم. سطل رو از دستم گرفت که چند ثانیه بعد در حیاط باز شد و ماشین ادرین داخل اومد. ادرین کلاه سویشرتش رو روی سرش انداخته بود و معلوم بود خیلی سردشه. آدرینا سطل

رو برداشت و گفت: آماده، یک، دو... ناگهان در ماشین باز شد و ادرین بیرون اومد. با تعجب گفتم: پس اونی که سویت شرت تنش بود کی بود؟! برگشتم و تا اومدم به آدرینا بگم آب رو نریزه آدرینا سطل رو روی پسری که سویت شرت تنش بود خالی کرد. ادرین مثل مجسمه به ما زل زده بود و پسری که سویت شرت ادرین تنش بود سرش رو بالا آورد، آدرینا با دیدن چهره ی پسر گفت: اوا خاک به سرم کنن، آب رو روی آقا دانیال ریختم! پقی زدم زیر خنده و به پسر که حالا فهمیدم بودم دانیال دوست ادرینه نگاه کردم. از چهره ی اخمالو ادرین مشخص بود که حسابی عصبانیه؛ آدرینا هم سرخ و سفید شد و بغض کرده بود. نگاهم رو دوباره به دانیال انداختم که مثل موش گل کشیده داشت بالا رو نگاه می کرد، یکی نیست به این دختره ی خل بگه آخه چرا آب رو با گل قاطی کرده بودی!

از پله ها بالا اومدن که ادرین با عصبانیت گفت: آدرینا، سنیتا بیاین اینجا ببینم. به سمتشون رفتیم که آدرینا پشت من قایم شد و گفت: س... سلام سرم رو تکون دادم و گفتم: سلام. ادرین در حالی که مثل گرگ درنده نگاه می کرد گفت: کار کدومتون بود؟ آدرینا بغضش ترکید و گفت: کار من بود. --هههههههههه با صدای عطسه هممون به دانیال نگاه کردیم که گفت: فکر کنم سرما خوردم!

آدرینا در حالی که سعی می کرد خودش رو کنترل کنه و گریه نکنه گفت: راستش ما می خواستیم رو تو آب بریزیم اما سویت شرت من رو به اشتباه انداخت. بعد رو به دانیال گفت: ببخشید تورو خدا آقا دانیال. دانیال عطسه ی دیگه ای کرد و گفت: خواهش می کنم پیش میاد چیز مهمی نبود. ادرین رو به دانیال کرد و گفت: برو تو حموم تا من برات لباس بپارم. دانیال رفت تو حموم و ادرین با حرص گفت: آخرشم من از دست شما دق می کنم! خدا رو شکر مامان جون خونه نبود و گرنه الان داستانش داشتیم. نگاهم رو به آدرینا انداختم و گفتم: حالا گریه نکن. آدرینا با نگاهی که غم داخلش موج می زد گفت: دیگه... دیگه... دیگه اون... دیگه اون من رو... نتونست حرفش رو کامل کنه و به سمت اتاق دوید.

با ناراحتی به سمت آشپزخونه رفتیم و مشغول درست کردن عصرانه شدم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بعد از نیم ساعت دانیال از حموم بیرون اومد و گفتم: آقا دانیال عصرانه آماده‌ست، اگه می شه ادرین رو هم صدا کنید پایین بیاد. سرش رو تکون داد و گفت: دستتون درد نکنه چشم. نگاهی به صورتش انداختم، قیافش با ادرین خیلی متفاوت بود، ادرین چشم های طوسی رنگ و موهای خرمایی و نسبتا بلند داشت اما دانیال چشم و ابرو مشکلی بود. ادرین از پله ها پایین اومد و گفت: دستت درد نکنه عزیزم. لبخندی زدم و به سری خوراکی داخل سینی گذاشتم و به اتاق آدرینا رفتم. بعد از دو تقه به در زدن داخل رفتم و گفتم: خوبی؟ آدرینا در حالی که سعی می کرد جلوی اشکاش رو بگیره آروم گفت: من خیلی احمقم! خیلی! دوباره به صفحه گوشیش نگاه کرد و محو در اون شد. گوشی رو از دستش کشیدم که با دیدن عکس دانیال چشمام از حدقه بیرون زد و گفتم: آد... آدرینا!! سرش رو روی پاهاش که داخل شکمش جمع کرده بود گذاشت و گفت: آره من دانیال رو دوست دارم. بعد سرش رو بالا آورد و با هق هق گفت: اما حس می کنم من فقط براش یک خواهرم، نه چیز دیگه ای. دستم رو روی موهای طلایش کشیدم و گفتم: همه چی رو به خدا بسپار، حالا هم بیا به چیزی بخور ضعف نکنی. سرش رو تکون داد و مشغول خوردن شیرینی شد.

_____از زبون ادرین_____

یک هفته گذشت، دلم پیش اهورا بود، خدا می دونه چقدر امیدواری دادم که جواب آرنوشا مثبته اما واقعا خودم هم نمی دونستم که بالاخره چه اتفاقی میفته. نگاهی به ساعت مچیم انداختم، مطمئن بودم الان سرقراره تا جواب رو بگیره، دل تو دلم نبود که جواب آرنوشا و عکس العمل اهورا چیه. روی شماره ی اهورا زدم و تماس بعد از پنج بوق وصل شد.

صدای سرد و بی روح اهورا داخل گوشی پیچید و گفت: بله؟ حس بدی بهم دست داد و گفتم: کجایی اهورا؟ با همون لحن سردش گفت: قبرستون با حرص گفتم: اهورا این چه طرز حرف زدنه، می گم کجایی؟ اهورا عصبانی شد و گفت: می گم قبرستونم! می

فهمی؟ سر خاک پدرم. با شنیدن حرفش مکث کردم و گفتم: اهورا؟ جوا... جواب آرنوشا... وسط حرفم پرید و با پوزخند گفت: جوابش همون بود، منفی! پلکام رو روی هم گذاشتم و گفتم: اهورا خوبی؟ می خوای منم پیام اونجا؟ دیگه نتونست تحمل کنه فریاد زد و گفت: ولم کنین، دیگه نمی خوام هیچ کسی رو ببینم! ادرین اون کارت عروسیش رو نشونم داد، فردا عروسیشه! ادرین من خودم رو می کشم. نا خودآگاه یاد قضیه یلدا افتادم، چقدر بد که بهترین دوستم از همون سوراخی که من گزیده شده بودم گزیده شده بود.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم: اهورا منم همه ی اینا رو تجربه کردم اما دلیل نمی شد که خودم رو بکشم! اهورا نفس عمیقی کشید و گفت: تو عوضش یلدا رو کشتی اما من نمی تونم آرنوشا رو بکشم! من دوستش دارم، عاشقشم.

بعد گوشی رو قطع کرد و صدای بوق پیچید. با عصبانیت از اتاقم بیرون اومدم که مامان گفت: چی شده ادرین؟ در حالی که لیوان رو آب می کردم گفتم: چیز مهمی نیست.

جرئه آبی نوشیدم و دوباره داخل اتاقم رفتم و خواب رو بر هر چیزی ترجیح دادم. نگاهم رو به ساعت که دوازده شب رو نشون می داد انداختم. خمیازه ای کشیدم و گفتم: برای امروز کافیه. داخل شرکت هیچ کس نبود برای همین تمام درها رو قفل کردم و بعد سوار ماشین شدم.

به سمت خونه در حال حرکت بودم که ناگهان گوشیم زنگ خورد و اسم اهورا روی صفحه نمایان شد.

تماس رو برقرار کردم و گفتم: جانم اهورا؟ صداش لرزید و گفت: من رو ببخش ادرین. با تعجب گفتم: وا برای چی؟ اهورا مکث کوتاهی کرد و گفت: من همیشه تورو به دردسر می انداختم. پوفی کشیدم و گفتم: می شه چرت و پرت نگی؟ بغضی داخل صداش افتاد و گفت: تمام حرفام، درد و دل هام و تموم چیزهایی که باید بهت می گفتم... پریدم وسط حرفش و گفتم: چرا مزخرف می گی اهورا؟ یعنی چی این موقع زنگ زدی و داری مزخرفات تحویل من می دی؟ اهورا سرفه ای کرد و گفت: تموم چیزهایی که

می خواستم بهت بگم رو داخل کاغذی نوشتم و گذاشتم داخل کشوی میزت؛ امشب عروسی آرنو شاست، از امشب مال یکی دیگه می شه، خانوم خورش می شه قلبم تند تند شروع به تپیدن می کرد، همیشه موقعی که استرس داشتم اینجوری می شدم. سعی کردم به خود مسلط باشم و گفتم: اهورا تو دست به کار خطرناکی نزن، خودم دامادت می کنم، یه دختر بهتر از آرنو شای برات پیدا می کنم. اهورا خنده ی تلخی کرد و گفت: خوشحالم که خوش بخته، ادرین امیدوارم همیشه خوشبخت باشی ازت خواهش می کنم مراقب همسرت باش، کیانوش لعنتی قصد انتقام داره، بهم قول بده که نزاری کیانوش کاری از پیش ببره. دیگه اختیار اشکام دست خودم نبود، همیشه جمله ی مرد که گریه نمی کنه رو می شنیدم اما مکه می شه این حرفا رو شنفت و گریه نکرد؟ مگه می شه به وصیت های اهورا گوش داد و اشک نریخت؟ با همون بغضی که تو صدام بود گفتم: قول می دم اهورا، تو الان کجایی؟ اهورا نفس عمیقی کشید و گفت: برج مارال طبقه ی آخر پشت بام. با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: اهورا تو روی پشت بوم اونجا چی کار می کنی؟! اهورا تورو خدا کاری نکن ازت خواهش می کنم.

فرمون رو به سمت برج مارال چرخوندم، خدا رو شکر خیلی بهش نزدیک بودم. فقط صدای نفس های اهورا داخل گوش می پیچید. بالاخره بعد از دو دقیقه به برج رسیدم، اهورا از پشت بام مشخص بود، فقط یکم دیگه باید معطلش می کردم. با تردید گفتم: اهورا بیا پایین، ازت خواهش می کنم بیا پایین. اهورا روی لبه ی پشت بوم ایستاد و گفت: دیگه خیلی دیر شده ادرین، بعد از مرگم گریه نکنین نمی خوام از اون دنیا نظاره گر اشک هاتون باشم، خدا حافظ بهترین برادر دنیا. با تمام قدرتم فریاد زدم: اهورا ازت خواهش می کنم !

خودش رو پرت کرد پایین، شاهد افتادنش شدم، اما فقط یکم دیگه مونده بود تا بهش برسم، از ماشین پیاده شدم و با تموم سرعتم دویدم، وقتی بالا سرش رسیدم فقط تونستم زیر لبم بگم: کاش ادرین می مرد و این روز رو نمی دید.

روی زمین زانو زدم و جسم بی جانم رو بغل کردم، تموم خاطراتش جلوی چشمم اومد، موقعی که بهش تهمت زدم، موقعی که اکیپی با هم بیرون می رفتیم، زنگ ها و تماس هاش و حتی دیدار های آخرمون .
دلَم می خواست این اتفاق همش یه خواب باشه، یه کابوس وحشتناک و وقتی بیدار شدم اهورا کنارم باشه اما این اتفاق لعنتی واقعیت داشت .
با دستای لرزون و خونیم شماره ی دانیال رو گرفتم .
دانیال با صدای خواب آلود گفت: جانم ادرین؟ با نفسای تند تند و وحشت زده گفتم: دا...دانی...دانیال بیا برج مارال گوشه ای از دستم ول شد و نتونستم کاری کنم، فقط صدای وحشت زده دانیال تو گوشه پیچید که می گفت چی شده ادرین.
دوباره جسم بی جان اهورا رو بغل کردم و دیگه هیچی متوجه نشدم .

...

با نوری که به صورتم خورد بیدار شدم، اولین چیزی که دیدم سنیتا بود که آروم آروم گریه می کرد. خنده ی تلخی کردم و گفتم: سنیتا بگو اهورا بیا، بهش بگو ادرین کارت داره. سنیتا با بغض گفت: ادرین اهورا... قطره اشکی از چشمم چکید و گفتم: سنیتا بگو اینا همش یه کابوس بوده، بگو اهورا زندست. سنیتا سرش رو پایین انداخت و گفت: من متاسفم ادرین. روی تخت نشستم و گفتم: دانیال کجاست؟ سنیتا مکث کوتاهی کرد و گفت: دنبال کارای سردخونه و دفنشه، گفت چون باید نامه بگیره و چند تا جا بره کارش ممکنه طول بکشه. نامه! من نامه ی اهورا رو هنوز نخوندم! سراسیمه از جام بلند شدم و لباسام رو عوض کردم که سنیتا گفت: کجا داری می ری؟ نگاهش کردم و گفتم: زود بر می گردم .

به سمت برج مارال رفتم، دور تا دورش بسته شده بود. رو به یکی از مامورا گفتم: ببخشید آقا من باید نامه ای رو از بالا بیارم، اجازه می دین برم بالا؟ مرد سرش رو به نشونه مخالفت تکون داد و گفت: نه متاسفم. با التماس گفتم: پس حداقل یکی رو بفرستین برام بیارتش، وصیت نامه ی مقتوله .

مشکوک نگاهم کرد و رو به بغل دستیش گفت: ببین این آقا چی می خواد بعد رو بیار.
نفسی بیرون دادم و گفتم: طبقه ی چهارم، داخل کشو باید یه کاغذ باشه اون کاغذ رو
بیارین.

مرد سرش رو تکون داد و وارد ساختمان شد.

پنج دقیقه بعد مرد با کاغذ اومد و دو تا کاغذ رو بهم داد.

با عجله به سمت ماشینم رفتم و نشستم، یکی از نامه ها رو باز کردم و شروع به
خوندن کردم:

به نام خدایی که همیشه کنارم بود.

سلام ادرین، می دونم الان که این نامه رو می خونی من دیگه این دنیا نیستم. تو برای
من حکم برادر داشتی و حتی از برادر هم عزیز تر بودی و خواهی بود. قسم می خورم
که هیچ وقت سر جریان یلدا ازت دلگیر نشدم آخه حق با تو بود؛ شاید اگه منم به
جای تو بودم همین فکری می کردم.

بگذریم نمی خوام وقتت رو بگیرم امیدوارم با همسرت روز های خوبی رو رقم
بزنی، کلی بچه قد و نیم قد بیاری و به یاد من اسم پسرت رو اهورا بزاری گرچه
امیدوارم سرنوشت پسرت هیچ وقت مثل من نشه. یه نامه دیگه هم نوشتم اون رو به
دانیال بده، ازت خواهش می کنم التماس می کنم روز ختمم گریه نکن این آخرین
خواسته ی منه، دیگه چیزی برای گفتن ندارم خدا نگه دار بهترین برادر دنیا.
در حالی که سعی می کردم جلوی اشکام رو بگیرم نامه رو بوسیدم و روی قلبم
گذاشتم. در حالی که اشک می ریختم گفتم: تو نباید می رفتی اهورا، نباید این جور
من رو تنها می گذاشتی! خیلی سخته که شاهد مرگ کسی که ده سال باهش دوست
بودی باشی، خیلی تلخه که وصیت نامه عزیز ترین دوستت رو بخونی، خیلی زجر آورده
که یاد بدی هایی که بهش کردی بیفتی اما دیگه خیلی دیر شده، خیلی.
نا خود آگاه دستم به سمت ضبط ماشین رفت و آهنگ وصف حالم پخش شد:

دل دنیا رو خون کردی که این جور تو رفتی

تموم دل خوشی هام و تو با رفتن گرفتی

مثل حس یه عشق تازه بودی
مثل افسانه بی اندازه بودی
هیچ کی برای من شبیه تو نبوده
دنیا چه بی رحمی آخه تنهایی زوده
دل دنیا رو خون کردی که این جوری تو رفتی
تموم دل خوشی هام و تو با رفتن گرفتی
مثل حس یه عشق تازه بودی
مثل افسانه بی اندازه بودی
که این جوری تو رفتی
تموم دل خوشی هام و تو با رفتن گرفتی
دل دنیا رو خون کردی که این جوری تو رفتی
تموم دل خوشی هام و تو با رفتن گرفتی
مثل حس یه عشق تازه بودی
مثل افسانه بی اندازه بودی

نفسم گرفته بود، با تموم توانم فریاد زدم: اهورا برگرد!

یه گوشه بی روح نشسته بودم، چشمام که بر اثر گریه کبود شده بود رو پشت عینک
دودیم مخفی کرده بودم.

به سنیتا نگاه کردم که با لباس بلند مشکی و شال توری مشکی رنگ مشغول تعارف
حلوا و خرما به جمعیت بود. دانیال کنارم ایستاده بود و از همه بدتر دیدن مادرش بود
که قبر رو بغل کرده بود و عکس اهورا رو می بوسید. صدای قرآنی که پخش می شد
آزارم می داد، قرآن کتاب مقدسیه اما ازش خاطره ی خوشی ندارم. دانیال نگاهم کرد
و گفت: ادرین خوبی؟ جوابی ندادم، مگه می شه اهورا زیر خروار ها خاک باشه و من
خوب باشم؟ برای هممون سخت بود که اهورا از بینمون رفته و دیگه هیچ وقت نمی
بینیمش.

با دیدن دختری که مقابلم رو به روی قبر اهورا ایستاده بود عینکم رو برداشتم و با دقت تر بهش نگاه کردم، خود لعنتیش بود؛ کسی که سبب شده بود اهورای من بمیره. با حرص رفتم جلو و گفتم: تو با چه رویی اومدی اینجا؟ آرنوشا عینکش رو برداشت و گفت: اومدم مراسم خاک سپاری پسر خالم. پوزخندی زدم و گفتم: چه رویی داری تو دختر! زود برو پی کارت، برو پیش پسری که تا الان پیشش بودی! دختر چشمش رو ریز کرد و گفت: اگه نخوام برم چی؟ با نهایت صدام سرش عربده کشیدم و گفتم: د لعنتی اهورا خودش رو به خاطر تو کشت، به خاطر تو! تو که تا چند روز پیش اهورا رو نمی خواستی حالا چی شده پسر خالم پسر خالم می کنی! به قبر اهورا اشاره کردم و گفتم: مقصر مرگش تو بودی آرنوشا! آرنوشا سرش رو پایین انداخت و دوباره فریاد زد: می دونی اهورا به من چی گفت؟ گفت که خیلی آرنوشا رو دوست دارم، گفت خودم می میرم ولی نمی زارم اتفاقی براش بیفته، گفت آرزوی من خوشبختیشه؛ آرنوشا از اینجا برو، د لعنتی برو! انقدر فریاد زد که گلوم می سوخت، همه با تعجب و دهن باز نگاهم می کردند. آرنوشا عینکش رو زد و بعد از چند ثانیه مزار اهورا رو ترک کرد.

روی پاهام افتادم و زیر لب گفتم: اهورا کجایی ببینی هممون از دوریت آتیش گرفتیم، کجایی داداشم؟ سنیتا ظرف حلوا و خرما رو دست آدرینا داد و خودش به سمت من اومد. دانیال بازوم رو گرفت، بلندم کرد و گفت: ادرین! دستم رو انداختم و گفتم: نباید می گذاشتی اون لعنتی داخل مراسم اهورا باشه، نمی تونستم ببینم قاتلش رو به روی مزارش ایستاده دانیال، نمی تونستم.

نگاهم رو به سنیتا دوختم که داشت با ناراحتی نگاهم می کرد. با کلافگی سوییچم رو برداشتم و از پله ها پایین اومدم، سنیتا به سمتم دوید و گفت: سلام صبح بخیر! دستی به موهام کشیدم و سلامی گفتم که اگه نمی گفتم سنگین تر بودم.

به سمت در رفتم که سنیتا گفت: کجا با این عجله؟ پوفی کشیدم و گفتم: طبق معمول شرکت، کجا رو دارم که برم؟ سنیتا جلو تر اومد و گفت: اما هنوز صبحونه نخوردی. سرسری گفتم: گشتم نیست! بعد اومدم برم که غار و قور شکمم همه چی رو لو داد. سنیتا خندید و گفت: کاملاً از صدای شکمت معلومه که اصلاً گشتم نیست! بنشین سر میز تا صبحانه رو آماده کنم. سری تکون دادم و بعد از پرت کردن سویچم روی مبل رو صندلی نشستم.

_____ از زبون سنیتا _____

بعد از مرگ اهورا مادرش اصلاً وضعیت خوبی نداشت برای همین مامان جون تصمیم گرفت چند وقتی رو پیشش بمونه تا حالش بهتر بشه، اتفاق کمی هم نیفتاده بود پسر جوانش رو از دست داده بود.

بعد از مرگ اهورا ادرین خیلی بی حوصله و عصبانی شده بود و عروسی ما هم به سال بعد موکول شد.

صبحونه رو آماده کردم و جلوش گذاشتم، کارد پنیر رو برداشت و بی حوصله باریکه ی نازکی پنیر به نونش زد. با تعجب گفتم: تو با این لقمه ی کوچولو سیر می شی؟ بعد کارد رو از دستش گرفتم و شروع به درست کردن لقمه شدم. لقمه رو درست کردم و دهنش گذاشتم، من نمی دونم شوهر دار شدم یا بچه دار! خودش هم از این حرکت خندش گرفته بود.

بعد از اینکه رضایت دادم از جاش بلند شد و گفت: خدا حافظ خانوم موشه! بعد چشمکی بهم زد و رفت.

با بی حوصلگی روی مبل نشستم و زیر لب گفتم: حالا چی کار کنم؟

یکم فکر کردم و بعد با ذوق گفتم: یه قرمه سبزی بپزم ادرین انگشتاشم بخوره! تو این مدت غذاهای ایرانی رو از مامان جون یاد گرفته بودم.

در فریزر و یخچال رو باز کردم و بعد از بیرون آوردن مواد لازم مشغول پختن غذا شدم

با صدای در از خواب پریدم، نگاهی به ساعت انداختم که دو ظهر رو نشون می داد. خواب آلود از در بیرون رفتم که متوجه حضور ادرین شدم. با خوشحالی گفتم: سلام کی اومدی؟ ادرین سری تکون داد و گفت: سلام تازه رسیدم. جلو تر رفتم و گفتم: خسته نباشی بنشین ناهار بکشم. کیفش رو روی میز گذاشت و گفت: آدرینا کجاست؟ در حالی که مشغول بشقاب برداشتن بودم گفتم: فکر کنم حمومه. در قابلمه رو برداشتم، به به ترشی نخورم یه چیزی می شم ها! ادرین لباساش رو با لباس راحتی عوض کرد و روی مبل نشست. چند دقیقه بعد آدرینا از حموم بیرون اومد و گفت: من آمده ام وای وای من آمده ام! بعد شروع به بشکن زدن کرد که با دیدن قیافه میر غضب ادرین ترجیح داد سکوت کنه.

ناهار در کمال سکوت خورده شد، غذام رو تموم کردم و ادرین با جدیت گفت: مرسی سنیتا عالی بود. بعد از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. نزدیک بود بگیرم بگیره، چرا ادرین با من اینجوری رفتار می کنه؟ مگه مقصر مرگ اهورا منم؟ مگه من کارای شرکت رو بهم می ریزم؟

با بغض از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم اما اتاقش توجهم رو جلب کرد. از لای در نگاهش کردم، در صندوقچه ای رو باز کرد و یک آلبوم از داخلش بیرون آورد، زیاد مشخص نبود عکس ها مربوط به کی هستن اما با کمی دقت می شد فهمید شخص داخل عکس های یک دختر هست.

_____از زبون ادرین_____

به عکس های یلدا نگاه کردم، عکس های دو نفرمون، چقدر اون موقع برایشون ذوق و شوق داشتم.

داشتم آلبوم رو ورق می زدم که با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: من موضوع یلدا رو به سنیتا نگفتم!

دهنم رو باز کردم تا صداش کنم انا موبایلم زنگ خورد و طبق معمول کسی جز دانیال نبود.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

تلفن رو جواب دادم و گفتم: بله دانیال؟ -- ادرین پاشو بیا شرکت! -- من که همین الان شرکت بودم، چی شده؟ -- ادرین کیانوش اینجاست.

گوشی از دستم افتاد، نفسم یک لحظه بند اومد، کیانوش!؟ تند تند آلبوم و عکس ها رو داخل کمدم گذاشتم، لباسام رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. سنیتا با تعجب گفت: کجا می ری ادرین؟ با عجله گفتم: وقتی برگشتم همه چی رو توضیح می دم سنیتا.

_____ از زبون سنیتا _____

وقتی در بسته شد به سمت صندوقچه ادرین رفتم. درست حدس زده بودم، عکس ها مال یک دختر بود.

یه دختر با موهای قهوه ای رنگ و چشمای سبز و کشیده که همش عمل بود. کنجکاو شدم بقیه عکس ها رو ببینم که با دیدن عکس بعدی دهنم خشک شد و قطره اشکی از چشمم جاری شد. ادرین تو عکس داشت دختر رو م.ی.ب.و.س.ی.د!

عکس رو دستم گرفتم و در حالی که چشمام می باریدن به سمت آدرینا دوییدم و گفتم: آدرینا این دختره کیه؟

_____ از زبون ادرین _____

هراسون و بی وقفه به سمت شرکت گاز می دادم، بعد از ده دقیقه بالاخره رسیدم. با نگرانی از پله ها بالا رفتم که نگاه آرایش تو نگاهم قفل شد. لبخندی زد و گفت: به به بین کی اینجاست! با حرص گفتم: چرا دست از سرم بر نمی داری کیانوش. کیانوش تفنگش رو از جیبش در آورد و گفت: زکی، تازه اومدم انتقام بگیرم! تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: انتقام برای چی؟ کیانوش روی صندلی منشی نشست و گفت: انتقام مرگ همسرم! انتقام مرگ یلدا، می دونم صد بار پیش خودت فکر کردی که چرا ازت شکایت نکردم، جوابش رو الان می گم چون نمی خواستم با یه اعدام ساده بکشم! دلم می خواد زجرکش بشی ادرین، دلم می خواد روزی صد بار آرزوی مرگ کنی.

چشمام رو بستم و گفتم: دست بردار کیانوش، تو همسر من رو از چنگم در آوردی و من هم تلافیش رو سرت در آوردم. کیانوش پوزخندی زد و گفت: بدبخت تو از هیچی خبر نداری، من زن تو رو از چنگت در نیاوردم یلدا خودش سمت من اومد. با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: داری دروغ می گی! کیانوش گردنش رو کج کرد و گفت: موقعی که موبایلت رو جواب دادم بهم پیشنهاد داد، گفت که تورو دوست نداره و می خواد با من باشه؛ اولش قبول نکردم اما یلدا تهدیدم کرد که اگه باهاش ازدواج نکنم زندگیم رو بهم می ریزه و خب منم مجبور شدم. یه قدم عقب رفتم، دلم نمی خواست چیزهایی که می شنیدم رو باور کنم. نگاهم به دانیال افتاد که بی حس گوشه ای افتاده بود و مشخص بود که بی هوش شده.

کیانوش تفنگ رو روی شقیقم گذاشت و گفت: می تونم به درک بفرستم اما این کار رو نمی کنم چون هنوز نقشه هام رو عملی نکردم، همینطور که گفتم کاری می کنم که روزی صد بار آرزوی مرگ خودت رو بکنی ادرین. بعد به قاب عکسی که روی دیوار بود شلیکی کرد و از شرکت خارج شد.

وقتی از رفتنش مطمئن شدم به سمت دانیال رفتم. با صدای لرزون که با استرس مخلوط شده بود گفتم: دا...دانی...دانیال...بلند شو.

اما دانیال تکونی نخورد. لیوان آب سردی از یخچال پر کردم و طی یه حرکت رو صورتش ریختم که با وحشت از جاش بلند شد. چشماش رو ریز کرد و گفت: از بچگیت هم مردم آزار بودی! ریز ریز خندیدم که مستی به بازوم زد و گفت: درد، برو به عمت بخند! بعد اومد از جاش بلند که عطسه ی بلندی کرد و گفت: خانوادگی عادت دارین من رو مریض کنین! حوله ای دستش دادم و صورتش رو خشک کرد بعد لحنش جدی شد و گفت: ادرین ازت خواهش می کنم برگرد فرانسه، اینجا در امان نیستی.

با ناراحتی گفتم: کیانوش هر جا باشم مثل سایه دنبالم میاد، بعد این که من نمی تونم تورو تنها بزارم دانیال! دانیال پوفی کشید و گفت: من نمی تونم خواهرم رو تنها بذارم، اون تو این دنیا فقط من رو داره. نگاهم رو به چشمای مشکیش دوختم و گفتم: خواهرت رو هم بیار؛ مادر من، آدرینا و سنیتا ازش مراقبت می کنن. دانیال با دو

دلی سرش رو تکون داد و گفت: روش فکر می کنم. و بعد از جاش بلند شد تا لباسش رو عوض کنه.

دانیال رو خونه رسوندم و با عجله به خونه برگشتم.

در رو باز کردم و سریع گفتم: سنیتا بیا اینجا... اما هنوز حرفم کامل نشده بود که سنیتا با چشمای قرمز و به خون نشسته جلو اومد. آدرینا مثل موش گوشه ای قایم شده بود و به من نگاه می کرد. سنیتا نزدیک تر شد، عکسی رو جلو آورد و با صدای لرزونش گفت: اد... ادرین... ادرین این کیه؟ به عکس بین دستاش نگاه کردم و چشمام رو بستم، خدایا چرا آخه؟ سنیتا تن صداش رو بالا تر برد و گفت: چیه؟ چرا چیزی نمی گی؟ تو یکی رو دوست داری، اما به زور با من ازدواج کردی! پس بگو چرا به من بی محلی می کنی، پس بگو چرا با من سردی! ادرین هنوزم دیر نشده اگه واقعا دوستش داری من می رم. سرم داشت گیج می رفت، چرا این داره چرت و پرت می گه؟ آرام گفتم: همه چی رو توضیح می دم سنیتا، آرام باش. سنیتا میون هق هق هاش گفت: چی رو می خوای توضیح بدی؟ همه چی مثل روز روشنه، تو از اولشم من رو نمی خواستی، تقصیر من بود که عاشقت شدم! بعد با هق هق به سمت اتاق رفت که بلند گفتم: این دختر کسی بود که قرار بود دو سال پیش باهاش ازدواج کنم. با شنیدن این حرفم ایستاد. ادامه دادم و گفتم: اما خانوادم مخالف بودن، من به خاطر این دختر قید همه رو زدم اما رفتاراش عوض شد و به کل تغییر کرد و بعد با بهترین دوستم کیانوش قول و قرار ازدواج گذاشت. سرش رو برگردوند و نگاهم کرد که گفتم: شب عروسیشون دم تالار رفتم اما نتونستم خودم رو کنترل کنم و با ماشین به یلدا کوبیدم و فرار کردم، از ایران به فرانسه اومدیم و من متوجه شدم که یلدا همون شب بر اثر ضربه محکمی که بهش وارد شده مرده. سنیتا با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهم کرد و گفتم: کیانوش من رو تهدید به انتقام کرد و برای همین من انقدر روی شما بیشتر از حد حساسم. امروز هم می خواستم همه چی رو برات تعریف کنم اما دانیال زنگ زد و گفت که کیانوش برگشته و تو شرکته. آدرینا با صدای لرزون گفت: تو الان پیش کیانوش بودی؟ سرم رو تکون دادم که سنیتا گفت: پس چرا عکس های یلدا

رو نگه داشتی؟ جواب دقیقی برای سوالش نداشتم، شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم، واقعا نمی دونم. به سمت اتاقم رفتم و تموم عکس های یلدا رو برداشتم، عکسی که دست سنیتا بود رو هم ازش گرفتم و داخل سینک ظرفشویی ریختم. سنیتا با تعجب گفت: چی کار می کنی؟ فندک رو برداشتم و به عکس های گرفتم ک چند دقیقه بعد عکس ها به مشتی خاکستر تبدیل شد. با لبخند به سنیتا نگاه کردم و گفتم: حالا خوب شد؟ سنیتا سرش رو پایین انداخت و گفت: بابت قضاوت بیجام معذرت می خوام. سرش رو بالا آوردم و گفتم: تو مقصر نیستی، من زودتر از این ها باید بهت می گفتم. آدرینا نیشش رو شل کرد و گفت: حالا فیلم هندی نسازین بیاین با هم تلویزیون ببینیم. تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: چه فیلمی؟ سنیتا در حالی که چیپس و پفک ها رو داخل ظرف می ریخت گفت: خب دیگه سوپرایزه! روی صندلی نشستیم، سنیتا هم بغلم نشست و آدرینا با ظرف پفک و چیپس وارد شد. ظرف ها رو روی میز گذاشت و بعد سی دی رو داخل دستگاه گذاشت. با دیدن عکسی که روی تلویزیون افتاد با تعجب گفتم: تام و جری؟! آدرینا با ذوق گفت: تام و جری نه تام و جری! (اولی رو با لحن عادی و دومی رو با لحن ذوق زده گفت.)

فیلم شروع شد و آدرینا با ذوق دونه دونه چیپس دهنش می گذاشت و جری رو تشویق می کرد. سنیتا نگاهم کرد و گفت: حس نمی کنی آدرینا رو باید مهد کودک بفرستیم؟ سرم رو تکون دادم و گفتم: فکر کنم باید همچین کاری کنم.

_____از زبون سنیتا_____

یک هفته بعد از به همراه دانیال و خواهرش از ایران خارج شدیم، ادرین شرکت رو فروخت و پولش رو داخل بانک گذاشت چون اگه شرکت می زد احتمالا کیانوش راحت تر ما رو پیدا می کرد.

چند روز دیگه عروسی ونوس و هیلسون بود و از ته قلبم براشون خوشحال بودم. ونوس نگاهی به من انداخت و گفت: سنی این خوبه؟ خوشگله دیگه، جان عمت بخر بریم خونه پاهام داره کنده می شه! موشکافانه به لباس کردم، صورتم رو در هم کردم

و گفتم: این چیه دیگه، مثل بال مگس می مونه! ونوس با حرص نفسش رو بیرون داد و گفت: آخه تو بال مگس رو دیدی؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم: قانع شدم. ونوس نیشش رو شل کرد و گفت: یعنی می خری دیگه؟ تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: گفتم قانع شدم، نگفتم پوست پیاز می خرم که! ونوس با حرص گفت: پس من می گم هیلسون بیاد تو خودت انقدر بگرد تا زیر پات علف سبز شه!

اخمام رو تو هم کردم و گفتم: اه ونوس، مسخره بازی در نیار. دستش رو گرفتم و سراغ مغازه بعد رفتم که با دیدن لباس صورتی رنگ پشت ویتترین چشمام برقی زد و ونوس گفت: خب دیگه پسندیدی برو بخر پام از جا درومد. چشمام رو ریز کردم و داخل مغازه رفتم. به دختری که پشت میز نشسته بود گفتم: سلام خانوم ببخشید از کد شماره ی بیست و سه سایز من دارین؟ دختر نگاهی بهم انداخت و گفت: بله عزیزم صبر کن. بعد از رگالی که ته مغازه بود لباس رو دستم داد و گفت: برو اتاق آخری پرو کن. سرم رو تکون دادم و داخل اتاق رفتم، با بدبختی لباس رو تنم کردم که ونوس به در زد و بعد از اینکه در رو باز کردم گفت: من که ذوق مرگ شدم وای به حال ادرین! ایشی کردم و گفتم: هوی هوی چشمات رو درویش کن، بی ادب بی شخصیت! بعد دو تایی غش غش خندیدیم و در رو بستیم و لباس رو در آوردم.

بعد از حساب کردن پولش از مغازه بیرون اومدیم که ونوس گفت: خب دیگه بریم! سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم: نه هنوز یه کاری مونده! ونوس نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت: دیگه چه کاری؟ جلو تر رفتم و به دختر نازی که مقابلم بود نگاه کردم و رو به ونوس گفتم: ونی می شه از من و این خانوم خوشگله عکس بندازی؟ ونوس لبخندی بهش زد و گوشیش رو برداشت و تا اومد عکس بگیره یه خانوم محکم بهش طعنه زد و از بغلش رد شد و همینطور که می دوید دادم می زد: آی دزد، بگیرینش! دخترک زود به سمت خانوم که فهمیدیم مادرشه دوید و مادرش رو بغل کرد. به سمت مادر دختر بچه رفتم و گفتم: از من کمکی بر میاد خانوم؟ سرش رو به نشونه نه تکون داد و گفت: نامرد کیفم رو دزدید و رفت. ونوس با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: متاسفم. زن با ناراحتی به دخترش نگاه کرد و گفت: مهم نیست، بهتره بریم

دایا. دختر کوچولو سرش رو تکون داد و بعد از بای بای کردن با ما همراه مادرش رفت. نگاهم رو ازشون گرفتم و به سمت خونه ونوس اینا راه افتادم. مشغول دیدن خرید ها بودیم که گوشه ونوس زنگ خورد و ونوس ذوق مرگ زود جواب داد:

-جانم هیلسون؟!...آره خورده ریزه ها رو خریدیم. یهو صورت ونوس سرخ شد و گفت:من که تورو می بینم هیلسون! خندیدم و گفتم:چی گفت بلا؟ ونوس اخماش رو تو هم کرد و گفت:تو که خوب بلدی منحرف فکر کنی اینم روش! بعد غش غش خندید و گفت:اوا چرا عکس این شکلی شد! به عکسی که ونوس از من و دختر نازه انداخته بود نگاه کردم،من که شبیه سوگلی چنگیز خان مغول افتاده بودم،دختره هم فقط چشمش معلوم بود. با حرص به ونوس که داشت می خندید نگاه کردم و گفتم:عکاس که تو باشی بهتر از این هم عکس در نمیاد.

بالاخره روز عروسی ونوس فرا رسید.

تصمیم بر این شد که من و آدرینا همراهش به آرایشگاه بریم و بعد ادرین دنبالمون بیاد و بریم تالار.

با حرص بالا سر آدرینا رفتم و گفتم:آدرینا پاشو دیگه سیصد بار صدات کردم! جواب نداد که چشمام رو ریز کردم و گفتم:باشه خودت خواستی! اسپیکرم رو از کشو در آوردم و آهنگی که برای اذیت کردن آدرینا توش ریخته بودم رو پلی کردم و دم گوشش گذاشتم.

--دیشب اومدم خونتون نبودى راستشو بگو کجا رفته بودى! آدرینا مثل جن زده ها از خواب بلند شد و گفت:الهى سوسک بشى سنیتا. خنده ی خبیصانه ای کردم و گفتم:اگه حاضر نشی صداتش رو بلند تر می کنما! آدرینا دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:باشه قول می دم فقط خاموشش کن. اسپیکر رو خاموش کردم و آدرینا هم وارد سرویس بهداشتی شد. در حالی که واسه خودم قر می دادم و تو آینه خودم رو برانداز می کردم ادرین دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:مثل فرشته ها شدی.

تو دلم کیلو کیلو قند می سایدن ولی برگشتم و با پررویی گفتم: من همیشه فرشتهم!
ادریں خندید و گفت: اون که صد البته.

ادریں سرش رو پایین انداخت و گفت: سنیتا من عذاب وجدان دارم، من نمی تونم بیام
هنوز عذا دارم. پوفی کشیدم و گفتم: حالا واجب نیست بری وسط هنر نمایی کنی
که! بیا یه گوشه بشین من نمی خوام تنها برم. ادرین با دو دلی نگام کرد و گفت: باشه
من می رم تو ماشین، زودتر بیاین.

سرم رو تکون دادم و گفتم: آدرینا داری لباس می سازی؟ وارد اتاقش شدم که
گفت: من چی بپوشم؟ بافت طوسی رنگ و شلوار لی رو برداشتم، دستش دادم و
گفتم: ترکیب اینا محشر می شه.

سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون اومدم.
--عزیزم حالا می تونی خودت رو ببینی. نگاهی به آینه مقابلم انداختم، پایین موهام
هلویی شده بود و آرایشمم ملیح و زیبا بود.

بدو بدو پیش ونوس رفتم و با دیدنش لبخند بزرگی بر روی لبم نشست. با ذوق
گفتم: وای ونوس چقدر خوشگل شدی. ونوس ابرویی بالا انداخت و گفت: خوشگل که
بودم خوشگل تر شدم! بعد غش غش خندید که گفتم: ونوس تو هم حالت بده؟ اومد
حرفی بزنه که گفتم: از لحاظ روحی منظورمه، از صبح که پاشدم انگار تو دلم رخت می
شورن. ونوس سرش رو تکون داد و گفت: راستش رو بخوای منم یه جوریم. دهنم رو
باز کردم تا حرفی بزنم اما زنگ آرایشگاه مانع شد. آدرینا از اتاق بیرون اومد و
گفت: ادرین اومد؟ سرم رو تکون دادم و گفتم: آره کیفیت رو بردار بریم. ونوس جلو تر
رفت و گفت: شما هم بیاین آتلیه چهار تا عکس بندازین، پس فردا خاطره می شه.
ادریں سرش رو تکون داد و گفت: فکر خوبیه. آدرینا با غر غر زیر گوش من گفت: منم
که برم غاز بچروم! ریز ریز خندیدم و گفتم: می خوام بگم دانیال بیاد!؟ با حرص
مشتی به بازوم زد و گفت: سو استفاده گر بی تربیت.

تا آتلیه راه زیادی نبود برای همین خیلی زود رسیدیم.

ونوس و هیلسون داخل اتاق مخصوص خودشون رفتن، آدرینا هم داخل یه اتاق دیگه و من و ادرین هم وارد یه اتاق دیگه شدیم.

عکاس از شانس ما یه دختر جوان بود که نیومده داشت ادرین رو قورت می داد. دختر عکاسه جلو اومد و رو به ادرین گفت: اسم شریفتون قربان. ادرین با جدیت تمام گفت: پرتویی هستم. دختر عکاس با تعجب گفت: اسمتون... ادرین وسط حرفش پرید و گفت: دلیلی برای گفتن اسمم نمی بینم. دختر عکاس با رویی قهوه ای گفت: باشه هر جور مایلین. دوربینش رو دستش گرفت و گفت: خواهرتون هستن؟ ادرین دوباره جدی شد و گفت: خیر همسرم هستن. آخه عزیز من چرا چیزی می گی که می دونی ضایع می شی؟

چند تا عکس تکی از من و ادرین انداخت و بعد نوبت عکس های دو نفره شد، ای الهی من بمیرم راحت شم! ادرین آنچنان تو فاز رفته بود که ولش می کردی چند تا حرکت غیر آموزنده هم می زد. عکاس هم به نیتش پی برده بود و چند تا از همون مدلای غیر آموزنده گفت که من مثل کره آب شدم.

با ونوس و هیلسون و آدرینا هم چند تا عکس انداختیم و از اون آتلیه رفتیم.

دست ادرین رو گرفتم و وارد باغ شدم.

روی صندلی نشستیم و ادرین هم بغلم نشست. مشغول میوه خوردن بودم که یه دختر زشت بغل ادرین نشست.

چشم غره ای به دختره رفتم که پوزخندی بهم زد. ادرین ریز ریز خندید و آروم گفت: حرص نخور موهات سفید می شه. با حرص گفتم: خب تموم شدی از بس که نگات کرد! ناگهان آدرینا مثل فنر از جا پرید و به در حمله کرد، بعله یار و خواهر یار رسیده بودن و باز هم آدرینا نتونست جلو خودش رو بگیره، ترشیده ی بدبخت! آدرینا دیانا رو بغل کرد و بعد با خجالت به دانیال سلام کرد و دانیال با خوشرویی جوابش رو داد. خجالتی کی بودی تو!

خدا رو شکر یه جا دیگه نشستیم و از دست اون دختره ی کنه هم راحت شدم.

آهنگ ریتم داری پخش شد و دختر پسر ها شروع به قر دادن کردن، همون موقع ونوس و هیلسون وارد شدن و همه شروع به دست زدن کردن.

ادریں از جا بلند شد و رفت تا بهشون تبریک مجدد بگه که یه پسره لاغر و قد بلند بهمون نزدیک شد و به آدرینا گفت: خانوم خوشگله افتخار رقص می دی؟ دانیال عصبانی شد و یقه پسر رو گرفت و گفت: پسره ی الدنگ با ناموس مردم چی کار داری؟ پسره پوزخندی زد و گفت: به تو چه مگه چیکارشی؟ دانیال با عصبانیت داد زد: شوهرم می فهمی، شوهرش! حالا می تونی گورت رو گم کنی.

کل مهمونا نگاهشون به ما بود، ادرین با دهنی اندازه ی غار علیصدر داشت نگاه می کرد، آدرینا معلوم بود کیلو کیلو قند تو دلش داره آب می شه، دیانا هم با لبخند برادرش رو نگاه می کرد.

ادریں جلو اومد و گفت: چه خبره اینجا؟ دانیال نفسش رو بیرون داد و گفت: پسره ی احمق به آدرینا خانوم پیشنهاد رقص داده، مجبور شدم بگم همسرشم ببخشید. ادرین سرش رو تگون داد و چیزی نگفت.

چراغا خاموش شد و ادرین دستش رو توی دستم گذاشت و به پیست رقص رفتیم.

ای جونم قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو، گرمی خونم شو
بین پریشونه دلم بیا و آرومم کن
(زیر لب زمزمه کرد: سنیتا!)

ای جونم می خوام عطر تنت بییچه تو خونم
(آروم زمزمه کردم: جانم؟)

توکه نیستی یه سرگردون دیوونم
(ادریں نفسش رو بیرون داد و گفت: قول می دی هیچ وقت تنهام نداری؟)

ای جونم بیا که داغونم
(لبخندی زدم و گفتم: قول می دم، تو هم قول می دی هیچ وقت تنهام نداری؟)

صدایی شنیده نشد که گفتم: ادرین قول می ...
با صدای شلیک تیر صدای جیغ بلندی اومد و چراغ ها روشن شد.

با دیدن صحنه مقابلم روح از بدنم جدا شد و زیر لب گفتم: اد... ادرین!

ادرین غرق خون روی زمین افتاده بود.

جیغ بلندی کشیدم، بغلش کردم و گفتم: ادرین پاشواتو نباید من رو تنها بذاری! اما به

هم قول داده بودیم! پاشو!

_____ از زبون ادرین _____

تیر رو نزدیک قلبم حس می کردم، با چشمای تارم به همشون نگاه کردم، صدای جیغ

سنیتا، اشکای آدرینا و ونوس و هیلسون که با غم نگاه می کردند.

زیر لب زمزمه کردم: من رو ببخش سنیتا.

_____ از زبون سنیتا _____

انقدر جیغ زده بودم که گلوم می سوخت، با چشمای تارم به آدرینا نگاه کردم که شک

زده روی زمین افتاده بود و به ادرین نگاه می کرد، بدون این که گریه کنه یا حتی

صدایی ازش در بیاد. آمبولانس ده دقیقه بعد رسید و راهی بیمارستان شدیم. لباس

صورتی رنگم سرخ و چشمای مشکی رنگم از شدت گریه تار شده بود.

روی تخت سفید دنبالش می دویدم، ادرین رو داخل اتاق عمل بردن و پشت در اتاق

عمل زانو زدم. همینطور که گریه می کردم مشت هام رو به زمین می کوبیدم و زیر لب

می گفتم: تو به من قول داده بودی، اگه تو بری منم باهات میام! نمی دونم چقدر تو اون

وضعیت بودم اما بالاخره بدنم ضعف کرد و پلکام بسته شد.

...

پلکام رو آروم باز کردم، زیر لب گفتم: ادرین کجایی؟ از جام بلند شدم و با بی

حوصلگی سرمی که به دستم بود رو کندم که پرستار گفت: داری چی کار می کنی

خانوم محترم؟ با عصبانیت گفتم: شوهر من تو اتاق عمل انتظار دارین با خیال راحت

بخوابم؟ پرستارش سرش رو تکون داد و گفت: آروم باش عزیزم، حال شوهرت هم

خوبه. بغضم ترکید، چشمای اشکیم رو پاک کردم و گفتم: داری دروغ می گی! من که

نمی دونم یه اتفاقی افتاده؛ تورو خدا بگو حالش چطوره؟ پرستار سرش رو پایین

انداخت و گفت: تیر خیلی نزدیک به قلب خورده و متأسفانه احتمال زنده موندش کمه.

با نگاه ناباورانه به پرستار نگاه کردم، یعنی ادرین من دیگه پیشم نمیاد؟ با بی حالی از

اتاق بیرون دویدم، نمی دونستم کجا دارم می رم اما فقط می دویدم. انقدر طبقه ها رو بالا و پایین کردم تا بالاخره به اتاق عمل رسیدم. آدرینا همچنان شک زده به زمین نگاه می کرد، دانیال به دیوار پشتش تکیه داده بود و صلوات می فرستاد.

با صدای جیغ های مامان جون سرم رو برگردوندم و محکم بغلش کردم، آروم و زیر لب گفتم: مامان جون ادرینم! مامان جون موهام رو نوازش کرد و گفت: بهوش میاد دخترم، حالش خوب می شه! روی صندلی نشستیم که مامان الهه تسبیحش رو از کیفش در آورد و شروع به صلوات فرستادن کرد. پلکام رو بستم و توی دلم با خدا حرف زدم، خدایا ادرینم رو بهم برگردون، خدایا من بدون ادرین نمی تونم !

بعد از دوازده ساعت بالاخره دکتر از اتاق عمل خارج شد، از جا بلند شدم و با استرس گفتم: آقای دکتر حال ادرین چطوره؟ دکتر ماسکش رو بالا داد و گفت: خون زیادی ازش رفته اما می شه گفت عمل موفق داشته. نفس عمیقی کشیدم که دکتر ادامه داد: اما این به منزله این نیست که شوهر شما کاملا حالش خوبه! با تعجب نگاهش کردم که گفت: امکان داره شوهر شما یک ماه، یک سال و یا چند سال تو کما بمونه. دنیا دور سرم می چرخید، من یک سال بدون ادرین چی کار کنم؟ دکتر رفت و من همونجا ایستاده بودم، دلم می خواست جیغ بزنم، دلم می خواست اونقدر اسمش رو صدا کنم که از روی تخت بلند شه و بیاد پیشم. روی صندلی بغل آدرینا نشستم، متوجه نگاه های نگران دانیال روش می شدم و این کار حس خوبی بهم می داد. لبخند تلخی زدم و آروم دم گوشش گفتم: آدی دانیال خیلی نگرانته ها! حتی پلکش هم تکون نخورد. قطره اشکی از چشمم چوید و گفتم: آدرینا به خدا ادرین خوب می شه! باز هم عکس العملی از خودش نشون نداد که جیغ خفیفی دم گوشش زدم و گفتم: آدرینا چرا اینجوری می کنی؟ چشمای سردش رو از زمین به چشمام دوخت اما دوباره به زمین نگاه کرد. آدرینایی که از شیطنت یک جا نمی ایستاد الان صدایی ازش در نمی اومد و این من رو حسابی نگران می کرد.

به سمت اتاق مراقبت های ویژه رفتم که پرستار گفت: کجا می ری عزیزم، ورود به اینجا ممنوعه!

با نگاه ملتسمانه ای گفتم: فقط برای چند دقیقه، اصلاً چند ثانیه اما بذارین ببینمش، از تون خواهش می کنم.»

پرستار سرش رو تکون داد و گفت: باشه اما فقط چند دقیقه. لباس مخصوص پوشیدم و وارد شدم، با بی تابی پشت شیشه رفتم، مرد من روی تختی سفید خوابیده بود، سرش رو بسته بودن، ماسک اکسیژن روی دهنش بود و مانیتور بالای سرش ضربان قلب خوشگلش رو نشون می داد. زیر لب زمزمه کردم: ما به هم قول دادیم ادرین، تو باید پای قولت و ایستی، تو به خاطر من این جایی، اگه تو خودت رو جلو نمی انداختی من الان جای تو روی این تخت بودم. پرستار جلو اومد و گفت: عزیزم متاسفم اما وقتت تموم شد. سرم رو تکون دادم و آروم گفتم: خدا حافظ احمالوی دوست داشتنی من! بعد رو به پرستار گفتم: بابت این چند دقیقه هم واقعا متشکرم خانم. پرستار دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: غصه نخور عزیزم انشالله همه چی زودتر درست می شه؛ بچه هم دارین؟ لبخند تلخی زدم و گفتم: نامزدیم، قراره اردیبهشت ازدواج کنیم. پرستار لبخندی زد و گفت: مبارک باشه عزیزم امیدوارم کلی بچه ی قد و نیم قد بیاری! نمی دونم چرا ولی یه حسی بهم می گفت که من و ادرین هیچ وقت بچه ای نخواهیم داشت اما لپام گل انداخت و زیر لب تشکر کردم.»

دو ماه گذشته، گرچه این دو ماه برای من مثل دو سال سپری شد؛ ادرین هنوز بیهوش بود و اینطور که دکترها می گفتن نه بهبود یافته بود و نه وضعیتش وخیم تر شده بود. آدرینا همچنان مثل یک تیکه سنگ بود، شاید در روز یک وعده غذا می خورد و اون یک وعده شامل چهارتا قاشق بود برای همین خیلی لاغر شده بود؛ دکتر گفته بود اگه تا یک ماه دیگه حرف نزنه امکان داره برای همیشه قدرت تکلمش رو از دست بده.»

گوشیم رو از جیبم در آوردم که یک تماس بی پاسخ از ونوس داشتم.»

به سمت حیاط بیمارستان رفتم و باهاش تماس گرفتم.»

-سلام ونی خوبی؟ --سلام مرسی تو خوبی؟ -ای بدک نیستم -- حال شوهرت چگونه؟ لبخند تلخی زدم و گفتم: مثل همیشه روی تخت، چشمای بسته و لبخند بر

لب. ونوس نفس عمیقی کشید و گفت: غصه نخور سنیتا خوب می شه؛ راستی یه خبر دارم! با تعجب گفتم: چی شده؟ قهقهه ای زد و گفت: داری خالی می شی سنیتا! خنده ی از ته دلی کردم و گفتم: اما... متوجه منظورم شد و گفت: من و هیلسون یک ساله ازدواج کردیم اما جشنمون رو به خاطر فوت پدر هیلسون دیر گرفتیم. لبخند گنده ای روی لبم نشست و گفتم: وای خیلی خوشحال شدم ونوس. ونوس خندید و گفت: ببخشید نتونستم پیام ملاقات آقا ادرین، هیلسون رو که می شناسی، اجازه نمی ده تا سر کوچه برم می گه دختر بابا اوخ می شه! لبخندی زدم و گفتم: راست می گه مگه ما چند تا فینگیلی داریم! ونوس خندید و گفت: ما دیگه بریم بخوابیم، بای بای خاله سنی. خندیدم و گفتم: بای بای. با ذوق پیش آدرینا رفتم و گفتم: آدی آدی ونوس حاملست! آدرینا لبخندی زد و گفت: ونوس هم بچه دار شد اما داداش من هنوز روی تخت خوابیده.

با خوشحالی و تعجب گفتم: تو... تو... تو حرف زدی آدرینا! محکم بغلش کردم و آدرینا گفت: من لال نبودم من فقط داداشم، همه کسم رو از دست دادم همین. بعد شروع به گریه کردن کرد. از پرستار خواش کردم که بذاره آدرینا چند دقیقه ادرین رو ببینه که با خوش رویی قبول کرد.

بیست و هشت اسفند هم تموم شد و ادرین هنوز بیهوش بود. مامان جون قرار بود به بیمارستان بیاد و من و آدرینا و دانیال بریم خرید عید کنیم. سرم رو روی شونه آدرینا گذاشتم و گفتم: آدرینا دارم دق می کنم، می ترسم آدرینا، خیلی می ترسم.

آدرینا موهام رو نوازش کرد و چیزی نگفت، یعنی چیزی برای گفتن نداشت. دست آدرینا رو گرفتم و از جا بلند شدیم. به سمت مامان جون رفتم و بعد از سلام و روبوسی از پله ها پایین رفتیم.

آدرینا با دیدن دانیال که با پرستیژ خاصی تو ماشین منتظر ما نشسته بود لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت.

در ماشین رو باز کردم و گفتم: سلام آقا دانیال ببخشید مزاحم شما هم شدیم.

دانیال لبخندی زد و گفت: خواهش می‌کنم چه مزاحمتی. دیانا گونه‌ی آدرینا رو ب.و.س.ی.د و گفت: چطوری عروسک خوشگل؟ آدرینا سرش رو پایین انداخت و لبخند پر رنگی زد.

دانیال ماشین رو روشن کرد و گفت: پاساژ خاصی مد نظرتون هست؟ سرم رو به نشونه نه تکون دادم که آدرینا گفت: آگه زحمتتون نیست بریم پاساژ گلسا. دانیال باشه ای گفت و به سمت پاساژ مورد نظر حرکت کرد.

...

آدرینا با غر غر از پله‌ها بالا رفت و گفت: ای بمیرن با این سلیقه هاشون! ایند دیگه چه مدلایی به گاوم بدی نمی‌پوشتشون. ریز ریز به غر غراش خندیدم و گفتم: هنوز طبقه بالا هم هست. آدرینا نگاه میر غضبی بهم انداخت و گفت: آقا من لباس نخوام باید کی رو ببینم؟! ریز ریز دم گوشش گفتم: روی گل آقا دانیال رو، شوی آینده! چشمش رو ریز کرد اما خودش هم خندش گرفت و خندید. به بالای پله‌ها که رسیدیم بوتیکی توجهم یا بهتره بگم توجهمون رو جلب کرد. _____ از زبون آدرینا

وارد بوتیک شدیم و چشمام برقی زد، مدلای مانتو و روسری هاش واقعا به دل آدم می‌نشست.

سنیتا دم گوشم گفت: من با همسر آینده تنهات می‌ذارم فقط حواست باشه دیگه! مشتی به بازوش زدم که سنیتا رو به دانیال گفت: من و دیانا می‌ریم رگال آخر رو ببینیم. بعد لبخند ژکوندی زد و رفت.

کنار رگال‌ها قدم می‌زدم که دانیال گفت: می‌تونم کمکت کنم؟ سرم رو تکون دادم که مانتوی سفید رنگی رو بیرون آورد و گفت: چطوره؟ می‌تونم بگم سلیقه‌ش محشر بود و حرف نداشت.

لبخندی زدم و گفتم: خیلی قشنگه. آستین مانتو رو بالا گرفتم تا قیمتش رو ببینم اما با دیدن سیصد و نود هزار تومان چشمام از حدقه بیرون زد. دانیال لبخندی زد و گفت: همین رو انتخاب کردی؟ سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم: نه این رو نمی‌خوام. دانیال با تعجب گفت: مگه نگفتی خوشگله و دوستش

داری؟ سرم رو تکون دادم و گفتم: خیلی خوشگله اما قیمتش خیلی بالاست. دانیال با خونسردی مانتو رو از رگال برداشت که با اعتراض گفتم: دانیال، من نمی توئم انقدر پول بدم! تو چشمام زل زد که متوجه سوتیم شدم، الان تو دلش می گه شیرینی نخورده چه پسر خاله شد! دانیال خیلی عادی گفت: کی گفته تو قراره پولش رو بدی؟ دستم رو زیر چونم زدم و گفتم: پس نکنه شوهر آیندم که معلوم نیست کجاست می خواد پولش رو بده! دانیال لبخند ریزی کنج لبش نشست و گفت: اتفاقا همون آقا می خواد پرداخت کنه. با نگاه شرلوک واری نگاهش کردم که خندید و گفت: چیه مگه؟ این دفعه چشمام از حدقه بیرون زد و گفتم: تو... تو؟! دانیال سرش رو تکون داد و گفت: مطمئن باش هر موقع ادرین بهوش بیاد چند روز بعدش تو رو ازش... نونت حرفش رو کامل بگه و گفت: هر چی خواستی بردار. بعد به سمت دیانا و سنیتا رفت و من همچنان بهت زده نگاهش می کردم.

_____ از زبون سنیتا _____

خریدام که تموم شد رو به دانیال گفتم: آقا دانیال می شه وسایل هفت سین بگیریم؟ می خوام تو بیمارستان برای ادرین یه هفت سین کوچولو بچینم. دانیال سری تکون داد و گفت: حتما. وسایل های هفت سین رو با ذوق و شوق گرفتم، این اولین عیدی بود که در کنار شوهرم سال رو به پایان می رسوندم. با خوشحالی از پله ها بالا رفتم تا هفت سین رو بچینم اما با دیدن صحنه ی مقابلم ظرف سمنو از دستم افتاد. دکتر ادم اتاق ادرین بودن، صدای دکترش میومد که می گفت: شوک، شوک بدین بهش! به سمت اتاق ادرین رفتم و چند لحظه بعد بوق دستگاه ثابت می زد و کوه های نمایشگر تبدیل به زمینی صاف شد. آدرینا جیغ می زد، مامان جون اشک می ریخت، دانیال سرش رو بین دستاش گرفته بود.

خدایا یعنی ادرین از پیشمون رفت؟ یعنی... دکتر از در اتاق بیرون اومد و گفت: ما همه ی تلاشمون رو کردیم، تسلیت می گم.

ملحفه سفیدی روش کشیدن، با تموم توانم فریاد زدم و گفتم: تو نباید بمیری ادرین! با دستم پرستارا رو کنار می زدم، دوباره فریاد زدم و گفتم: دستگاه ها رو ازش جدا نکنین !

لحظه ی سال تحویل بود. بالا سر ادرین ایستادم و با بغض و گریه دعا رو خوندم.
یا مقلب القلوب و الابطار

(خدایا ادرینم رو از تو می خوام)

یا مدبر الیل و نهار

(نگاهم رو به پلکاش دوختم و گفتم: چشمات رو باز کن ادرین)

یا محول الحول و الاحوال

(دستم رو روی قلبش گذاشتم و گفتم: بزن، قلب ادرین من بزن.)

حول حالنا الا احسن الحال

پلکام رو بستم و ب.و.س.ه ی کوتاهی روی پیشونیش نشوندم.

آغاز سال **1396** خورشیدی

چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم، ضربان قلبش دوباره شروع به زدن کرد! با

خوشحالی فریاد زدم و گفتم: برگشت، ادرین من برگشت! آقای دکتر، برگشت!

پرستارا با عجله به سمت اتاق اومدن، رو به تک تکشون گفتم: دیدین گفتم

نمرده، دیدین! به سمت آدرینا دویدم و گفتم: ادرین زندست، آدرینا اون حالش خوبه!

دکتر از اتاق اومد بیرون و گفت: خوشبختانه بیمار برگشت و اونقدر حالش بهبود یافته

که امکان داره تا چند ساعت دیگه بهوش بیاد.

لبخند بزرگی روی لبم نشست و از ته قلبم خدا رو شکر کردم.

پنج ساعت بعد ادرین بهوش اومد، با خوشحالی داخل اتاقش رفتم و گفتم: سلام آقای

خوش خواب عیدت مبارک! ادرین چشمش رو به زور باز کرد و گفت: س... سلام، عید؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: بعله شما یک سال خواب بودی، رکوند شکوندی ادرین!

خندیدم که لبخندی زد و گفت: عید تو هم مبارک عزیزم. آدرینا و مامان جون تو اتاق

اومدن و مامان الهه گفت: الهی درد و بلات بخوره تو سر صدام مادرا! آدرینا لبخندی زد

و گفت: دلم برات تنگ شده بود داداش قشنگم. ادرین دستش رو روی گونه آدرینا گذاشت و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود .

_____از زبون ادرین_____

پلکام رو روی هم گذاشتم، از تمام این مدتی که بیهوش بودم فقط یک خاطره توی ذهنم بود، خاطره ی دیدن اهورا. به سمت اهورا رفتم اما نمی گذاشت که پیام، انگار نیرویی داخل دستش بود که مثل دو قطب هم نام آهن ربا دفعم می کرد و زیر لب می گفت: تو نباید بیای ادرین، تو به من قول دادی، به همسرت قول دادی، پس مرد باش و زیر قولت نزن .

...

با ذوق و شوق به کارت عروسیم نگاه کردم، روز سیزدهم اردیبهشت روزی بود که بالاخره سنیتا همسر قانونی و شرعی من می شد و زندگی جدیدم کلید می خورد. آدرینا با عجله به سمتم اومد و نفس نفس زنان گفت: ادرین می شه من و سنیتا یه جایی بریم؟ مشکوک نگاهش کردم و گفت: یه رمال پیدا کردم، می گن خیلی حرفاش درسته برای همین... حرفش رو قطع کردم و گفتم: آدرینا خواهشا پای ما رو به جادو جنبل باز نکن حوصله ندارم. آدرینا اخماش رو تو هم کرد و گفت: اصلا نخواستم بزار انقدر بمونم که بترشم رو دستتون. با تعجب گفتم: رمال چه ربطی به ازدواج تو داره؟ همینطور که سگرمه هاش رو تو هم کرده بود گفت: خب می خوام ببینم آیندم چی به چیه، چند تا بچه دارم و... سرم رو تکون دادم و گفتم: خیلی خب حالا داستان تعریف نکن، خودمم باهاتون میام. آدرینا نیشش رو شل کرد و به سمت اتاقش دوید.

_____از زبون سنیتا_____

ادرین جلوی خونه ی عجیب و غریبی پارک کرد و گفت: اینجاست؟ آدرینا سرش رو تکون داد و گفت: به گمونم درست اومدیم. از ماشین پیاده شدم و با تعجب به خونه نگاه کردم، از دیوارها و پنجره هاش پارچه مشکی رنگ با لکه های قرمز آویزون بود . دست آدرینا رو گرفتم و با ترس و لرز وارد خونه ی رمال شدیم .

با دیدن پیرزن لاغر و قد کوتاهی که رو به روم ایستاده بود مو به تنم سیخ شد و آدرینا گفت: سلام خانوم خوب هستین؟ رمال سرش رو تکون داد و گفت: خوبم، خیلی خوب! بنشین.

جلوی میزش نشستیم که گفت: دستت رو بزار روی میز تا طالعت رو بگم. آدرینا دستش رو روی میز گذاشت و رمال با دقت به دستش نگاه کرد و خندید. آدرینا با تعجب نگاهش کرد که رمال گفت: طالعت خوبه دختر! به مرد مورد علاقت می رسی و صاحب یک دختر و پسر می شی. بعد رو به من کرد و گفت: حالا تو دستت رو روی میز بگذار. دستم رو گذاشتم که چشمای سبز رنگش برقی زد و گفت: توی طالعت نحسی می بینم! با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: چی؟! رمال با استرس گفت: تو به زودی خواهی مرد، اگر هم نمیری به سرنوشت بدی دچار خواهی شد. بعد فریاد بلندی زد و گفت: تو نفرین شدی ای! از اینجا برو. با ترس از خونس بیرون اومدم و گفتم: من نحسم؟ من می میرم؟ آدرینا در حالی که با دهن باز نگاهم می کرد گفت: اون حتما اشتباه کرده، مطمئن باش.

با بغض رو به ادرین نگاه کردم و گفتم: اما من خودمم حس بدی دارم، من از آیندم می ترسم آدرینا، یه حس بیهم می گه یه اتفاق بدی برام میفته.

دل تو دلم نبود، حس خوبی نداشتم، همیشه بهترین روز برای یک دختر روز عروسیشه ولی من اصلا خوشحال نبودم. خرافاتی نیستم ولی از سیزدهم ها فقط خاطره بد داشتم.

از استرس ناخن هام رو تو دستم فرو می کردم که آدرینا گفت: سنیتا حالت خوبه؟ سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم: تموم وجودم می لرزه سنیتا، من می ترسم. آدرینا لبخندی زد و گفت: تو باید خوشحال باشی، امروز روز عروسیته! سرم رو به مخالف تکون دادم و گفتم: نمی تونم، حس بدی دارم، حرفای جادوگر مثل پتک تو سرم کوبیده می شه. آدرینا اخماش رو تو هم کرد و گفت: اشتباه کرده بوده، مطمئن باش. سرم رو تکون دادم اما همچنان دستام می لرزید.

آرایشگر لبخندی بهم زد و گفت: مثل فرشته ها شدی عزیزم! لبخند زورکی زدم و دستیارش گفت: آقا داماد دم در منتظره. آدرینا دستم رو گرفت و آروم آروم از پله ها پایین رفتم. ادرین لبخندی زد، دستم رو گرفت اما بعد با تعجب گفت: چرا دستت می لرزه؟ سردته؟ سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم: چیزی مهمی نیست یکم سرم درد می کنه. ادرین با تردید به چشمام نگاه کرد، در ماشین رو باز کرد و داخل ماشین نشستم.

ادرین داخل ماشین نشست و گفت: سنیتا چی شده؟ نتونستم ازش پنهان کنم و گفتم: می ترسم ادرین، از صبح که بیدار شدم استرس دارم. ادرین نگاهش رو به مقابلش دوخت و گفت: سنیتا نمی خوایم بمیریم که، امشب شب عروسیمونه! سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. ادرین دستش رو به سمت ضبط برد و آهنگ زیبایی داخل ماشین پخش شد.

دسته منو توی دستاتو
سهم منه همه ی دنیا تو
جون منی میونم با تو
هرشب تو خوابی رویاتو
بگو به خود من حرفاتو
میدونی نمیگرم جاتو
فقط با تو عشقم
میتونم آرومشم
بازم مثل هر شب بیا تو آغوشم
رو هرکی به جز تو
چشمامو میبندم
تو رو میبینم تو آیندم
وقتی که پیشمی خوشحالم
عشق اومده با تو دنبالم

چه سال خوبیه امسالم
عشق تورو که دلم فهمید
زندگی واسه من خندید
خوشبختی بارون شد بارید

با دیدن تالار استرسم دو چندان شد، تالار بالای یک کوه بود. با چشمای از حدقه
بیرون زده گفتم: تالار اینجاست؟! ادرین سرش رو تکون داد که گفتم: ادرین اینجا
خیلی ترسناکه! ادرین با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: راستش من هم حس خوبی ندارم
اما همش یک شبه، به چیز های خوب فکر کن.

شونه ای بالا انداختم و از ماشین پیاده شدیم، دستم رو تو دست ادرین گذاشتم و
داخل تالار رفتیم.

با صدای کف زدن مهمونا دونه دونه سر میز هاشون رفتیم و بعد از سلام کردن داخل
جایگاهمون نشستیم.

با بغض به مهمون ها نگاه کردم، چقدر دلم می خواست مادر و پدرم هم اینجا در
کنارم بودن.

ادرین زیر لب زمزمه کرد: خوشحالم که کنار می سنیتا. لبخند پرننگی روی لبم نشست
و گفتم: منم همینطور ادرینم.

مامان جون جلو اومد و گفت: الهی من دورتون بگردم که انقدر خوشگل شدین،
عروسم که ماه بوده ماه تر شده، پسر مم که آقایی شده برای خودش.

ادرین شوخیش گل کرد و گفت: مگه تا الان خانوم بودم؟ مامان جون خندید و آدرینا
گفت: به به سنیتا خانوم، خوش می گذره! خندیدم که دم گوشم گفت: امشب چه
شببست شب مراد است امشب... بعد نیشش رو شل کرد که خندیدم و گفتم: زهر مار
سنیتا، بالاخره تو هم شوهر می کنی دیگه! ادرین سرش رو برگردوند و گفت: شما دو
تا زیر زیرکی چی می گین؟ خندیدم و گفتم: هیچی شخصی بود! ادرین زیر لب جوری
که من بشنوم گفت: خب ما دو تا که تنها می شیم با هم! چشمام رو ریز کردم که
آدرینا گفت: می شه دوباره تام و جری نشین؟ سرم رو تکون دادم که آدرینا گفت: بیا

برقصیم! با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: جانم!؟ آدرینا دستم رو کشید و گفت: می گم بیا برقصیم دیگه! ادرین دستم رو تو دستش قفل کرد و گفت: سنیتا بدون من هیچ جا نمیره آدی خانوم، برو با دیانا برقص. آدرینا اخماش رو تو هم کرد و گفت: نمی خوام خب! ریز ریز خندیدم و گفتم: خواهر شوهر آیندست، از الان باید دلش رو به دست بیاری! آدرینا حرصی نگاهم کرد و گفت: ایشالا بچتون شبی سوسک بشه! بعد با غر غر رفت و روی صندلیش نشست.

حوصله رقصیدن نداشتم اما به اصرار فامیل یه رقص کوتاه و ساده ی دو نفره با ادرین رفتم و خیلی زود نشستم؛ هر چی ساعت می گذشت استرس من هم زیاد تر می شد. کلا یک قاشق بیشتر نتونستم غذا بخورم و بماند که چقدر بالا آوردم. بعد از خداحافظی از همه از تالار بیرون اومدیم. تنم به لرزه افتاد، انگار تو وجودم زلزله اومده بود. ادرین که متوجه ترسم شده بود گفت: نترس الان سوار ماشین می شیم. در ماشین رو باز کردم و نشستم، دست گلم رو پرت کردم صندلی عقب و سرم رو بین دستام گرفتم، معدم می سوخت. ادرین سوار ماشین شد و راه افتادیم.

_____از زبون ادرین_____

حوصله بوق زدن های فامیل رو نداشتم، به سنیتا نگاه کردم و گفتم: موافقی میانبر بزنیم؟ سنیتا در حالی که ناخن هاش رو تو دستش فرو می کرد گفت: می ترسم تو این تاریکی بالای کوه گیر کنیم. سرم رو به نشونه مخالف تکون دادم و گفتم: نترس بعد زیر لب گفتم: یک، دو، سه و با تمام قدرت گاز دادم.

از فامیل ها دور شدیم، به موبایل هامون زنگ می زدن و جواب نمی دادیم. سنیتا با استرس گفت: ادرین نگران می شن ها! شونه ای بالا انداختم و گفتم: مهم نیست.

_____از زبون سنیتا_____

حس می کردم یه ماشینی مثل سایه دنبالمون میاد. نگاهم رو به ادرین دوختم و گفتم: ادرین یکی داره تعقیبمون می کنه! ادرین پشتش رو نگاه کرد و گفت: نه خیالات زده شدی. نمی دونم شاید راست می گفت.

یکم جلو تر رفتیم که سر پیچ ماشین ایستاد. ادرین از ماشین پیاده شدم و با حرص
گفت: لعنتی بنزین تموم کردیم. با نگرانی و شوک زده گفتم: ادرین نگو که بنزین
زاپاس نداریم! ادرین لبش رو گاز گرفت و گفت: متاسفانه همینطوره. با بدبختی از
ماشین پیاده شدم، رو به رومون دره بود، نه راه برگشت بود و نه می شد رفت. رو به
ادرین گفتم: ادرین من می ترسم. صدام با جیغ و صدای گاز ماشین ترکیب شد و به
سمت دره پرتاب شدم، گرمی خون رو روی پیشونیم احساس می کردم. با نهایت
توانم فریاد زدم: ادرین و بعد چشمم بسته شد.

_____از زبوم ادرین_____

با صدای جیغ سنیتا سرم رو برگردوندم، چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم،
احساس کردم قلبم از جا کنده شد.
یه ماشین محکم به سنیتا کوبید و راننده طی یه حرکت از ماشین بیرون پرید و سنیتا
و ماشین هر دو به طرف دره پرتاب شدند.
فریاد بلندی زدم و گفتم: سنیتا! به سمت لب دره دویدم که ماشین با صدای بدی
منفجر شد. اشکام بی اختیار جاری شدن، لب دره زانو زدم، یعنی سنیتای من رفت؟
یاد حال بدش افتادم، یاد حرفاش که می گفت می ترسم.
اونقدر لب دره زجه زدم و اسمش رو صدا زدم که سست بر روی زمین افتادم.

_____از زبون دانیال_____

با حرص فرمون رو به طرف راست چرخوندم، انگار این دو تا آب شدن و توی زمین
رفتن.

به بقیه اطلاع دادم که برن خونه و خودم با دقت دنبالشون گشتم.
با دیدن ماشین ادرین هراسون از ماشینم پیاده شدم. با گام های تند جلو تر رفتم،
داخل ماشین هیچ کس نبود، قلبم تند تند می زد، یکم جلوتر رفتم که با دیدن صحنه
مقابلم چشمم از حدقه بیرون زد و زیر لب گفتم: یا حضرت عباس. ادرین بی روح لب
پرتگاه افتاده بود و زمین خونی بود. لنگه کفش سفید زنانه ای روی زمین افتاده بود
که مشخص بود برای سنیتاست اما سنیتا کجاست؟ با شتاب ادرین رو بغل کردم و

گفتم:هیچ معلوم هست تو کجایی؟ قطره اشکی از چشم ادرین پایین افتاد، برای اولین بار اشک ادرین رو دیدم، ادرین مغرور حالا اشک می ریخت و این خیلی زجر آور بود. ادرین دستش رو جلوی صورتش گرفت و گفت:همش تقصیر من بود، اگه من بقیه رو دور نمی زدم اون الان پیش من بود. بعد با تمام توانش فریاد زد و گفت:چرا خدا؟! چرا تمام بالاها سر من میاد؟ چرا! دستش رو گرفتم و گفتم:بلند شو ادرین، بلند شو ببرمت خونه. ادرین دوباره فریادی زد و گفت:کجا بیام دانیال؟ زخم اینجاست، تمام زندگیم اینجاست! بعد دوباره هق هق مردونش به هوا رفت و زیر لب گفت:خواستم همه رو ببیچونم، خیلی اصرار کرد اما گفتم با وجود من نباید بترسه. به اینجا که رسیدیم بنزین تموم کردیم اومدم بیرون که نگاهی به ماشین بندازم، سنیتا هم پیاده شد اما یه ماشین بهش خورد و محکم... دیگه نتونست ادمه بده و دوباره اشکاش جاری شد.

لبم رو گاز گرفتم، یه لحظه خودم رو جاش گذاشتم اما من واقعا نمی تونستم، ادرین خیلی قوی تر از من بود. سعی کردم بلندش کنم و گفتم:فردا صبح با پلیس میایم همه جا رو می گردیم، آخه داداشم تو که نمی تونی الان کاری کنی! مطمئن باش فردا پیداش می کنیم. ادرین سرش رو بالا آورد و گفت:خاکسترش به چه دردم می خوره؟ دانیال سنیتا سوخت، می فهمی سوخت! موبایل ادرین زنگ خورد، از جیبش در آورد و گفت:تو جواب بده من حوصله ندارم. با دیدن اسم آدرینا و عکسش روی صفحه گوشی میون ناراحتیم لبخندی روی لبم نشست و تماس رو برقرار کردم. آدرینا با ذوق گفت:الو داداش! ادرین کجایین شما چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟ - سلام آدرینا خانم. آدرینا مکث کوتاهی کرد و گفت:آقا دانیال شمایی؟ -بله الان پیش ادرینم. --جدی؟! حالش خوبه؟ -براتون توضیح می دم الان نمی تونم حرف بزنم. --گوشی رو بدین به ادرین خواهش می کنم. گوشی رو به طرف ادرین گرفتم که فریاد زد و گفت:نمی خوام با کسی حرف بزنم ولم کنین! آدرینا هین بلندی کشید و گفت:آقا دانیال چی شده؟ ادرین گوشی رو از دستم کشید و خاموشش کرد بعد داخل جیبش گذاشت. بعد از کلی حرف زدن بالاخره رضایت داد و از جا بلند شد.

آروم آروم به سمت ماشین خودش رفت، دست گل سنیتا، گوشیش و لنگه کفشش رو برداشت و سوار ماشینم شد.

ساعت نزدیکای پنج صبح بود که به خونشون رسیدیم. آدرینا با ذوق در رو باز کرد اما با دیدن قیافه بهم ریخته ادرین گفت: تو چرا این شکلی شدی؟ سنیتا کو؟ ادرین محکم آدرینا رو هول داد و به طرف اتاق رفت. آدرینا اشکش در اومد و گفت: این چرا این جوری می کنه؟ ماجرا رو برای مادرش و آدرینا تعریف کردم که آدرینا چشمش از حدقه بیرون زد و مادرش با ناراحتی گفت: یا ابوالفضل.

آدرینا در حالی که گریه می کرد گفت: یعنی سنیتا مرد؟ سرم رو پایین انداختم و گفتم: امیدوارم اینطور نباشه ولی همچی اینطور به نظر می رسه.

با صدای شکستن از اتاق ادرین به سمت اتاقش دویدم و در رو باز کردم، ادرین با مشت وسط آینش کوبیده بود و دستش غرق خون بود. جلو رفتم که گفت: دانیال جلو نیا! بعد شیشه عطرش رو وسط آینه کوبید و تختش پر خرده شیشه شد. آدرینا در حالی که گریه می کرد گفت: اما داداش! ادرین خنده ی عصبی کرد و گفت: من داداش تو نیستم، من یه احمقم، یه احمق که زنش رو به کشتن داد. بعد دوباره فریاد زد و گفت: خدایا! یلدا رو ازم گرفتی، اهورا رو ازم گرفتی، حالا نوبت سنیتا شد؟ خدایا چرا با نقطه ضعفم بازی می کنی؟ چرا اذیتم می کنی؟

بعد با چشمای به خون نشسته رو به هممون فریاد زد و گفت: برین بیرون، از اتاق من برین بیرون. سرم رو تکون دادم و رو به آدرینا گفتم: باید تنهاتش بذاریم. آدرینا با بغض گفت: می ترسم کاری دست خودش بده. آروم و زیر لب گفتم: باید خودش رو خالی کنه وگرنه بهش فشار میاد و ممکنه سخته کنه. آدرینا با دستاش صورتش رو پوشوند و به سمت اتاقش رفت.

در اتاق ادرین رو بستم، روی یکی از مبل ها نشستم. دوباره صدای ادرین بلند شد، صدای شکستن شیشه و فریادش که می گفت: حالا جواب خانوادش رو چی بدم!؟

_____از زبون ادرین_____

سرم رو روی تختم گذاشتم و گریه کردم، عطر سنیتا رو به پیره‌نم زدم و عکسش رو بغل کردم .

من نتونستم اهورا، من نتونستم! نتونستم مراقب زخم باشم، من خیلی احمقم، کیانوش لعنتی بالاخره زهرش رو ریخت .

آدرینا در رو باز کرد و با سینی غذا وارد اتاق شد. داد بلندی زدم و گفتم: برو آدرینا! برو بیرون. آدرینا جلو تر اومد که مشتم رو ریز غذاها زدم و چند ثانیه بعد کف اتاق پر از برنج و خرده شیشه شد. آدرینا جیغی زد و گفت: چرا اینجوری می کنی؟ سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم: وقتی می گم برو بیرون یعنی برو بیرون! آدرینا با ناراحتی نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت. هیچ احساسی در مقابل کارام نداشتم، از همه بدم میومد، چرا من انقدر نفرین شدم؟ شاید اگه سنیتا با من ازدواج نمی کرد الان زنده بود .

گوشیم رو روشن کردم و آهنگ مورد نظرم رو انتخاب کردم .
گریه کن تو میتونی پیش اون نمیمونی اون دیگه رفته بسه تمومش کن
گریه کن ته خط عشق تو دیگه رفته تو دل یکی دیگه نشسته تمومش کن
چشم به راه نشین اینجا میمونی دیگه تنها گریه نکن اون دیگه نمیاد خونه
دست بکش دیگه از اون طفلکی دل داغون اون دیگه خوش با اون فکر نکن حالتو میدونه

تنها میمونی آخه اینو میدونی مثل اون پیدا نمیشه
اشکات میریزه آخه اون واست عزیزه توی قلبته همیشه
یادش میوفتی دلت آتیش میگیره میگی کاش برگرده پیشت
راهی نداری تو باید طاقت بیاری آخه میدونی نمیشه
گریه کن تو میتونی پیش اون نمیمونی اون دیگه رفته بسه تمومش کن
گریه کن ته خط عشق تو دیگه رفته تو دل یکی دیگه نشسته تمومش کن
چشم به راه نشین اینجا میمونی دیگه تنها گریه نکن اون دیگه نمیاد خونه

دست بکش دیگه از اون طفلکی دل داغون اون دیگه خوش با اون فکر نکن حالتو میدونه

تنها میمونی آخه اینو میدونی مثل اون پیدا نمیشه
اشکات میریزه آخه اون واست عزیزه توی قلبته همیشه
گریه کن تو میتونی پیش اون نمیمونی اون دیگه رفته بسه تمومش کن
گریه کن ته خط عشق تو دیگه رفته تو دل یکی دیگه نشست تمومش کن
زنگ گوشیم به صدا در اومد، با بی حوصلگی جواب دادم و گفتم: بله بفرمایید. -- به به
آقا ادرین! احوال شما؟ -- کیانوش تویی؟ -- خوشم میاد خوب صدام رو می شناسی.
دوباره فریاد زدم و گفتم: حلالتم نمی کنم کیانوش! -- گفته بودم که زهرم رو آهسته
بهت می ریزم، دیدار به قیامت. تماس رو قطع کرد، اونقدر عصبانی بودم که دلم می
خواست خودم رو بکشم و به این زندگی لعنتیم خاتمه بدم، شاید راهش همین بود.
یه تیغ برداشتم و داخل جیبم گذاشتم، با چشمای قرمز و به خون نشستم به آدرینا
نگاه کردم، دیدار آخر چقدر تلخ و زجر آور می تونه باشه.

بی هیچ حرفی در رو بستم و سوار ماشین شدم. سکوت مرگباری داخل ماشین
پیچیده بود، منی که الان باید همراه سنیتا ماه غسل باشم تو خیابونا ویراژ می دم و
به فکر مرگم، کی فکرش رو می کرد اینجوری بشه؟
بالای یه کوه ایستادم، تازه حال اهورا رو درک می کردم، حالا می تونستم بهش حق
بدم. چشمام رو بستم و خاطراتم رو مرور کردم؛ تیغ رو روی رگم گذاشتم و اومدم
حرکت بدم که با صدای جیغ دختری از حرکت ایستادم.
دختر به سمتم اومد، تیغ رو از دستم گرفت و گفت: چی کار می کنی؟! پوفی کشیدم و
با حرص گفتم: به تو مربوط نیست، حالا هم زود باش اون تیغ رو بده به من! زبونش رو
در آورد و گفت: نه راه نداره نمیدمش! برای چی می خوای خودت رو بکشی؟ پلکام رو
با حرص به هم فشار دادم و گفتم: به تو مربوط نیست. تای ابروش رو بالا داد و گفت: به
من چه؟! حالا که تیغ رو بهت ندادم و ماشینتم پنجر کردم که همین بالا بمونی می
فهمی! بعد با تیغ چرخ های ماشینم رو پنجر کرد.

به سمت حمله کردم و گفتم: چیکار می کنی دختره ی دیوانه! یه جا خالی حرفه ای داد که با سر به درخت خوردم.

خنده ی ریزی کرد و گفت: خودت خواستی با من در بیفتی ها! بعد ادامه داد: خب بگو ببینم برای چی می خواستی خودکشی کنی؟ با حرص گفتم: مفتشی؟ بعد به سمتش دویدم که دوباره جا خالی داد.

دستم رو به نشونه تسلیم بالا بردم که نیشش رو شل کرد و گفت: آفرین پسر خوب، حالا بیا بنشین همه چی رو برام تعریف کن. منتظر یه تلنگر بودم تا خودم رو خالی کنم، نمی دونستم درسته که حرف دلم رو بهش بزنم یا نه اما دل رو به دریا زدم و همه چی رو تعریف کردم. بعضی جاها باهام می خندید، بعضی جاها همراهم بغض می کرد و دلداریم می داد.

احساس سبکی می کردم، حالم بهتر شده بود. نگاهش رو به زمین دوخت و گفت: درکت می کنم ولی تو نباید به خاطر این چیزها خودت رو بکشی... مکث کرد و گفتم: اسمم ادرین سرش رو تکون داد و گفت: آها داشتم می گفتم، تو نباید خودت رو بکشی ادرین، مطمئن باش سنیتا هم به مرگ تو راضی نیست و از اون بدتر تو با این کار کیانوش رو به خواستش می رسونی، خانوادت بی سرپناه می مونه و کیانوش راحت بهشون آسیب می زنه.

حرفاش منطقی بود، حرفی برای گفتن نداشتم. تو چشمات خیره شدم و گفتم: شما روانشناسی؟ لبخندی زد و گفت: بعله. شونه ای بالا انداختم و گفتم: خب خانم روانشناس می شه بگین من باید چی کار کنم؟ نیشش رو شل کرد و گفت: صبر کن. چشمام رو ریز کردم و گفتم: از کسی کمک گرفتی یا تنها تنها به این نتیجه رسیدی؟ تای ابروش رو بالا داد و گفت: بعد از اینکه رو تو آزمایش انجام دادم به این نتیجه رسیدم. تو چشمات زل زدم و گفتم: خیلی پررویی! چشمک ریزی زد و گفت: خواهش می کنم دست پرورده ایم. به نفس نفس افتاده بودم، این دختر تو جواب کم نمیاره! اخمام رو تو هم کردم و گفتم: خب ماشینم که به لطف شما پنجر شد حالا چجوری خونه برم؟ از جاش بلند شد و گفت: می رسونتمت خونتون. با لحن اعتراض و حرصی

گفتم:دیگه چی!می خوام من رو بدزدی؟ نگاه اندر صفيحانه ای انداخت که متوجه سوتیم شدم، آخه احمق کدوم دختری پسر می دزده؟ احمی کرد و گفت:هر جور مایلی آقا پسر، انقدر بمون اینجا تا زیر پات علف سبز شه فقط یادت نره دروشون کنی، حیفن اونجوری می تونی غذای یک سالت رو تامین کنی! بعد لبخندی زد که دنبالش دوییدم و گفتم:وایسا نشونت بدم کی بزه! غش غش خندید که گفتم:خیلی خب پس سوار شو. سوییچ رو زد و روی صندلی جلو نشستم. چشمش رو ریز کرد و گفت:شیرینی نخورده زود پسر خاله می شی ها! احمی کردم و گفتم:همینی که هست. چشم غره ای رفت و گفت:خب آدرس خونتون رو بگو. آدرس رو که گفتم سرش رو تگون داد و به سمت خونه رانندگی کرد.

جلوی در خونه ایستاد و گفت:همینجاست؟ سرم رو تگون دادم و پیاده شدم که گفت:یه وقت تشکر نکنیا! اداش رو در آوردم که خندید و گفت:نه مثل اینکه تو قصد آدم شدن نداری! کارتی رو از داشبورد برداشت، دستم داد و گفت:این کارت منه هر وقت قصد آدم شدن داشتی باهام تماس بگیر. بعد یکم جلو تر رفت که گفتم:فرشته ها آدم نمی شن! سرش رو از شیشه در آورد و گفت:فرشته ها آدم نمی شن تو که فرشته نیستی! بعد نیشخندی زد و رفت.

نگاهی به کارت انداختم، دکتر الیسا محتشم.

کارت رو داخل جیبم گذاشتم و وارد خونه شدم.

_____از زبون آدرینا_____

چند روز گذشت، هممون از پیدا کردن سنیتا نا امید شده بودیم و پلیسا نتونستن اثری ازش پیدا کنن، دیگه هممون به این باور رسیده بودین که دیگه سنیتایی نیست اما ادرین همچنان برای گشتن مصمم بود، بالاخره بعد از گشتن به جنازه ی سوخته ای برخوردیم.

تو این چند روز انقدر مامان سنیتا رو پیچونده بودیم و هر بار یه چیزی بهش گفتیم که دیگه حالمون از خودمون بهم می خورد.

چشمای خیسم رو فشردم و سعی کردم حداقل جلوی ادرین به هق هق هام خاتمه بدم. ادرین اونقدر سر مزار سنیتا نعره می زد که دل هر کسی رو می سوزوند.

_____از زبون ادرین_____

اشکام جاری و جاری تر می شد، یعنی تموم شد؟ یعنی سنیتای من هم پیش بقیه رفت؟ خدایا یا نفر بعدی من باشم یا دیگه دست از سرم بردار، من نمی تونم دیگه داغی رو تحمل کنم، دیگه کشش ندارم.

مراسم که تموم شد دادی زدم و گفتم: برین، تنهام بذارید، تورو خدا برین. همشون با ترحم نگاهم می کردن، آخ که چقدر از این نگاه متنفر بودم.

همشون که رفتن عکسش رو بغل کردم و چشمام رو بستم، دلم برات تنگ شده سنیتا، تو خیلی نامردی، نه نامرد منم که زندگی رو خراب کردم، نامرد منم تو مرد تر از من بودی.

_____از زبون آدرینا_____

ادرین از روز خاکسپاری سنیتا روز به روز رفتاراش بدتر می شد، واقعا دیگه نمی دونستم چی کار کنم.

خیلی ها گفتن که بذاریمش تیمارستان اما عکس العملم یه جیغ بود و یه چشم غره. مگه الکیه داداش دست گلم رو تیمارستان بذارم؟ تیمارستان جای دیوانه هاست، داداش من فقط عشقش، همسرش رو از دست داده همین.

با عجله بشکنی زدم و سراغ دفتر تلفنم رفتم، تند تند صفحه ها رو ورق زدم و شماره ها رو زیر و رو کردم که با دیدن شمارش ذوق مرگ شدم و دعا کردم که هنوزم همون شماره دستش باشه.

به شماره زنگ زدم و با شنیدن صداش خوشحالم صد چندان شد.

--الو بفرمایید. سلام خوبی؟ --سلام شما؟ --من رو نمی شناسی؟ خیلی نامردی. یکم

فکر کرد و گفت: آدرینا تویی؟ چقدر صدات فرق کرده! خندیدم و گفتم: ولی تو همون

بوزینه ای ای هستی که بودی. --استعدا می کنم به پای شما نمی رسیم! دوباره

خندیدم و گفتم: هنوزم زبون درازی! خودش هم خندید و گفت: همه می گن. بعد

لحنش جدی شد و گفت: راستی چی کارم داشتی؟ - ایسا باید ببینمت. -- باشه کجا پیام؟ - کافی شاپی که همیشه بعد از مدرسه می رفتیم. -- باشه ساعت شش اونجام، فعلا. بعد گوشی رو سریع قطع کرد.

سریع آماده شدم که مامان گفت: کجا داری می ری؟ دستم رو دم گوشش گرفتم و گفتم: مامان ایسا رو یادته؟ مامان سرش رو تکون داد و بعد با لبخند کمرنگی گفت: روانشناس! بشکنی زدم که مامان گفت: هیس! الان داداشت فکر می کنه عروسی گرفتیم خونه رو رو سرمون خراب می کنه! آروم خندیدم و گفتم: من دیگه می رم بای بای! کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم، تا کافی شاپ پنج دقیقه راه بود برای همین خیلی زود رسیدم و روی یه صندلی نشستم.

دو دقیقه بعد ایسا هم رسید، هنوز هم خوشگل بود و چشمای آبییش همه رو محو خودش می کرد.

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم که گفت: هوی هوی برای شوهرمم یه چیزی بذار! با تعجب گفتم: شوهر کردی؟ ایسا سرش رو به نشونه نه تکون داد و گفت: نه ولی ترشیده که نیستم بالاخره شوهر می کنم. روی صندلی نشستیم که گفت: خوب تعریف کن ببینم چی شده. ماجرا رو براش گفتم، خودش هم یه جاهاییش رو درست حدس می زد! حرفام که تموم شد با تعجب گفت: پس اون پسر جیگر پرروعه داداش توعه؟! یهو جلو دهنش رو گرفت که با لحن میچ گیری گفتم: جیگر؟ لبخند ژکوندی زد و گفت: نه یعنی آره، منظورم جیگر کلاه قرمزی بود! غش غش خندیدم که زیر لب گفت: از بچگیمم بد سوتی می دادم! بعد همه چی رو تعریف کرد، پس ادرین می خواست خودکشی کنه که ایسا می بینتش! نگاهم رو به چشم هاش دوختم و گفتم: ایسا کمکش می کنی؟ ایسا مکث کوتاهی کرد و گفت: گرچه دل خوشی ازش ندارم ولی باشه.

_____از زبون ادرین_____

آدرینا از بیرون اومد، در اتاقم رو باز کرد که گفتم: آدرینا برو بیرون در رو هم ببند. با دیدن دختری که تو قاب در بود گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟ ایسا هیچی نگفت.

فریاد بلندی کشیدم و گفتم: برو بیرون حوصلت رو ندارم. ایسا لبخند حرص دراری زد و گفت: نمی رم! با چشمای به خون نشسته زیر لب غریدم: می ری! بعد به سمتش هر چی تونستم پرت کردم که جا خالی داد، بعد هم زبونش رو مثل بچه ها در آورد و گفت: دیدی بهم نخورد! آدرینا با تعجب دوید تو اتاق و گفت: این جا چه خبره؟ ایسا دست به سینه ایستاد و گفت: هیچی آقا داداشتون ه و س بازی کردن! با حرص رو به آدرینا گفتم: این دختر رو چرا آوردین اینجا؟ آدرینا لبخندی زد و گفت: ایسا یکی از دوستای دبیرستانمه شونه ای بالا انداختم و گفتم: خب به من چه، برین تو اتاق خودتون تا شب خاله بازی کنین! آدرینا اخم هاش رو تو هم کرد و گفت: اومده اینجا تورو درمان کنه!

داد بلندی زدم و گفتم: من مریض نیستم برین بیرون! ایسا پوزخندی زد و گفت: کاملاً از رفتارات مشخصه.

آدرینا از اتاق بیرون رفت و ایسا بغل تخته نشست.

نگاه حرصیم رو بهش دوختم و گفتم: خب خانوم محترم همه چی رو که می دونی. -- درست -- و این رو هم می دونی که من اعصاب ندارم -- و شما هم می دونی که من سرسخت و کاملاً لجبازم. بعد یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: پس همکاری کن آقا ادرین! پوزخندی زدم و گفتم: هه فکر کردی چهارتا عشوه بیای می تونی من رو خر کنی؟! کور خوندی. ایسا خنده ی تحقیر آمیزی کرد و گفت: اول این که شما در حال حاضر خر هستی، دوم این که برای رفع سو تفاهم بگم من نامزد دارم، نامزدم خیلی از تو خوشگل تره. بعد گوشیش رو در آورد و عکس پس زمینش که خودش و یه پسره بود رو نشونم داد. گوشی رو تو جیبش گذاشت و گفت: و محتاج نیم نگاه تو نیستم این رو هم بدون که فقط به خاطر آدرینا و رفاقتمون اینجام، فهمیدی پسر جون؟ بعد تخته شاسی، کاغذ و مداد روی میز رو دستم داد و گفت: پنج دقیقه به گلدون رو به روت با دقت نگاه کن و بعد از پنج دقیقه چشمت رو ببند و سعی کن گلدون رو بکشی.

بعد از نیم ساعت چشمام رو باز کردم، گلدونی که کشیدم رو بهش نشون دادم که بر عکس انتظارم گفت: خیلی خوب شده و بهتر از این هم می شه، فردا باز هم میام قبل از اومدنم حسابی تمرین کن. دوباره لج کردم و گفتم: شما قراره روح و روان من رو درست کنی یا ازم پیکاسو بزاری؟

الیسا در حالی که وسایلش رو جمع می کرد گفت: هردو! بعد به سمت در رفت و گفت: من دیگه می رم فعلا. نگاهش نکردم که رفت، آخیش!

چشمام رو بستم و این بار سعی کردم سنیتا رو بکشم.

تا یک هفته اونقدر تمرین کردم تا تونستم نقاشی رضایت بخشی بکشم.

با لبخند کمرنگ روی لبم نقاشیم رو نشونش دادم که لبخندی زد و گفت: این عالیه، تو خیلی با استعدادی ادرین! بعد نقاشی سنیتا رو به دیوار اتاقم زد و گفت: خب این هم از نقاشیت؛ حالا باید به حرفایی که می زنی گوش بدی بعد من آخرش یه سری سوالات ازت می پرسم و باید جواب بدی.

سری با بی حوصلگی تکون دادم و آدرینا با نیش باز و سینی میوه وارد اتاق شد.

اخمام رو تو هم کردم و گفتم: آدرینا برو بیرون نمی خورم! الیسا چشمش رو ریز کرد

و گفت: تو نمی خواهی من که می خوام. بعد گونه ی آدرینا رو ب*و*س*ی*د و

گفت: مرسی آدی. آدرینا زبونش رو واسم در آورد و بعد از اتاق بیرون رفت.

الیسا در حالی که گوجه سبز می خورد گفت: خب داشتی چی می گفتم؟ پوزخندی

زدم و گفتم: طبق معمول چرت و پرت. الیسا دستش رو جلوی دهنش گذاشت و با

حیرت گفت: وای خدای من، تو قدرتت رو به من نشون دادی! فکر کن یه موجودی

باشه که نکات مهم رو چرت بشنوه! بعد غش غش خندید که با حرص گفتم: برو نکات

مهم رو به عمت یاد بده. پوزخندی زد و گفت: عمه ی من مثل تو خل و چل نیست این

نکاتم بهتر از هر کسی بلده پس به جای این که برای عمم دل بسوزونی برای خودت

دل بسوزون. با لحن تهدید وارانیه ای گفتم: ببین خانوم کوچولو با من در نیفت که بد

می بینی! دهنش رو کج کرد و گفت: وای وای ترسیدم!

داد بلندی زدم و گفتم: از اینجا برو بیرون، بیرون! با عصبانیت گفت: به خواسته ی تو نیومدم که با دستورت برم! کنترلم رو از دست دادم و شیشه ی عطری که بغل دستم بود رو محکم به سمتش پرت کردم که به گوشه ی پیشونیش خورد و خون سرازیر شد. نگاه مبهوتش رو بهم دوخت و دستش رو روی پیشونیش گذاشت. با تنه پته گفتم: من نمی خواستم... من متاسفم... ایسا بی توجه به حرفم کیفش رو برداشت و از خونه بیرون رفت. آدرینا با تعجب اومد تو اتاق و گفت: تو چیکار کردی ادرین؟

_____ از زبون ایسا _____

بمیرم هم دیگه به اون خونه بر نمی گردم، بیا ایسا خانوم اینم مزد سر و کله زدن با یه آدم زبون نفهم.

همینطوری زیر لب غر می زدم و خودم رو سر زنش می کردم که موبایلم زنگ خورد، با دیدن اسم آدرینا پوفی کشیدم و جواب دادم:

--ایسا کجا رفتی؟- انتظار داشتی با این دست گلی که آقا داداشت رو صورتم کاشت

مثل چنار بایستم!؟ ببین آدرینا من نمی تونم اون رو خوب کنم بهتره به فکر یه پزشک دیگه باشین.

--اما ایسا!- متاسفم آدرینا.

گوشی رو قطع کردم و در خونه رو باز کردم.

ساشا جلو اومد و با تعجب گفت: ایسا پیشونیت چی شده؟ با بغضی که تو گلوم پیچیده بود گفتم: چیزی نشده.

با دستش اشکام رو پاک کرد و گفت: تو هیچی رو از من نباید مخفی کنی خواهر

قشنگم، همینطور که من همیشه همه چی رو بهت می گم.

سرم رو تکون دادم و همه چی رو برایش تعریف کردم.

_____ از زبون ادرین _____

یک هفته از اون روز گذشت.

دیگه خبری از ایسا نشد و آدرینا هم دیگه باهام حرف نمی زنه، حق هم داره من آبروش رو جلوی دوستش بردم، اون دختر می خواست به من کمک کنه اما من احمق...»

کارتی که بهم داده بود رو برداشتم و شمارش رو گرفتم.»
--بله بفرمایید؟ مکث کوتاهی کردم که صدای یه پسر اومد که گفت: کیه ایسا؟ هه لابد نامزدش تشریف داره.»

«سلام -- سلام شما؟ - ادرینم -- به سلامتی چیکار کنم؟ - ایسا من بابت اون روز معذرت می خوام -- اولاً ایسا نه و ایسا خانوم کیشمیشم دم داره، دوما هه بخشیدم خب امر دیگه ای نداری؟ - مسخره می کنی؟ -- نه کاملاً جدیم. - باید ببینمت... ببینمتون ایسا خانوم -- اوه نه بابا من با تو بهشتم نمیام! - ساعت شش شهربازی... می بینمتون.»

بعد گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم.»
به سمت شهربازی راه افتادم، اوه حالا تو این پارک درندشت کجا رو دنبالش بگردم؟ سوار چرخ و فلک شدم بلکه شاید از اون بالا تونستم پیداش کنم.»
صدای جیغ و خنده های آشنا می اومد، یکم دقت که کردم متوجه شدم صدای ایساعه اما کجاست؟ کمی دقت کردم و متوجه حضورش تو کابین بغلی شدم که همراه پسری مشغول بگو بخند بود.»

آرام صدایش زدم و گفتم: ایسا خانوم؟ پسر به سمتم برگشت و نگاهم کرد. ایسا نگاهش رو از پسر گرفت و گفت: تو این جایی؟ نگاهم رو به چشمای آبییش دوختم و گفتم: اومدم از این جا شما رو پیدا کنم غافل از این شما این جایی! ایسا لبخندی زد و گفت: دور آخر الان پیاده می شیم.»

دور آخر که تموم شد از کابین پایین اومدیم و گفتم: سلام هردو سلام کردند و ایسا گفت: معرفی می کنم آقا ادرین ساشا نامزدم، ساشا جان آقا ادرین از آشنایان. پس نامزدش اینه، انصافاً پسر خوشگلی بود. لبخندی زدم و گفتم: خوشبختم. ساشا اخمش رو جمع کرد و گفت: همچنین. روی صندلی نشستیم که ایسا گفت: خب آقا ادرین

بفرمایید چیکارم داشتین؟ معذب نگاهش کردم که رو به ساشا گفت: عزیزم می شه تنهامون بذاری؟ ساشا سری تکون داد، بلند شد و رفت.

الیسا نگاهش رو به من دوخت و گفت: خب حالا بگو. نفسم رو بیرون دادم و گفتم: راستش می خواستم بگم بابت کار اون روزم متاسفم و معذرت می خوام و... الیسا حرفم رو قطع کرد و گفت: پای تلفن هم گفتین گفتم بخشیدم، من اصولاً آدمیم که زود همه رو می بخشم پس نیازی به همه این کار ها نبود. اومد از جاش بلند شه که گفتم: خواهش می کنم دوباره با تعجب نگاهم کرد و گفت: دوباره چی؟ سرم رو پایین انداختم و گفتم: دوباره برای درمانم اقدام کنین. الیسا چشمش رو ریز کرد و گفت: برو بابا من همون یه بارم شکر خوردم مگه از جونم سیر شدم؟ بعد دوباره از جاش بلند شد که گفتم: خواهش می کنم! الیسا پوفی کشید و گفت: خیلی خب اما شرط داره. چشمام برقی زد و گفتم: چه شرطی؟ الیسا نشست و گفت: اگه یک بار دیگه به من توهین کنی یا دوباره بخوای بلایی سرم بیاری طرف حسابت ساشا می شه و برای همیشه می رم: فهمیدی؟ سری تکون دادم و گفتم: قبوله.

_____از زبون سارل_____

وای من و ساشا؟ زن و شوهر؟ ریز ریز می خندیدم که ساشا جلو اومد و گفت: خانوم گلم چطور؟ اینم جدی گرفته ها! لبخندی زدم و گفتم: تو خوب باشی منم خوبم. رو به ادرین گفتم: فردا ساعت نه صبح اونجام، فعلا خداحافظ.

یکم که از ادرین دور شدیم پقی زدم زیر خنده و گفتم: وای ساشا! ساشا خندید و گفت: شوهرتم شدم رفت! دوباره خندیدم که ساشا گفت: ولی پسره خوب تیکه ایه ها! نگاه اندر صفیحی بهش انداختم و به افق زل زد. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم

زنگ در رو زدم که مامان آدرینا گفت: خوش اومدی عزیز دلم بیا تو. وارد حیاطشون شدم، مثل همیشه مرتب و زیبا بود. آدرینا با ذوق بغلم کرد و گفت: خوش اومدی الی جونم. لبخندی زدم و به مامان آدرینا سلام کردم که گونم رو بوسید و گفت: خوش اومدی دخترم بیا بنشین.

ادریں با دیدنم لبخند کمرنگی زد و گفت: سلام لبخند کوتاهی زدم و گفتم: سلام
حال ادرین خیلی بهتر شده بود و خیلی از این موضوع خوشحال بودم.
بعد از اون روز چهار یا پنج جلسه ی دیگه هم رو ادرین کار کردم و هرروز حالش بهتر
از روز دیگر می شد.

جلسه ی آخر بود، روی صندلی بغل آدرینا نشستیم و ادرین و مادرش رو به روم
نشسته بودند.

مشغول خندیدن با آدرینا بودم که با سوالی که الهه خانم(مادر آدرینا) پرسید لبخند
روی لبم ماسید.

--الیسا جان شما ازدواج کردی؟

وای این دیگه چه سوالی بود!

دل رو به دریا زدم و راستش رو گفتم.

-نه مجردم، چطور؟ الهه خانم لبخندی زد و گفت: با ادرین من ازدواج می کنی؟

نزدیک بود سخته کنم، با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: چی!؟

الهه خانم لبخندی زد و گفت: جفتتون مجردین و پنجه آفتاب، ببین بچتون چی در
بیادا! دکی بچه دارمونم کرد و رفت. ادرین که از شدت حرص به نفس نفس افتاده بود
گفت: اما مامان من خودم زن دارم! الهه خانم با حرص نگاهش کرد و بعد گفت: همه ی
ما سنیتا رو دوست داشتیم ادرین اما اون دیگه بین ما نیست و تو نمی تونی تا آخر
عمرت مجرد بمونی! ادرین ببخشیدی گفت و از خونه بیرون رفت.

بعد از رفتن ادرین از جام بلند شدم و گفتم: ببخشید منم دیگه کم کم باید برم خونه.

الهه خانم لبخندی زد و گفت: به نظرم فکر کن، این پسر الان داغه نمی فهمه بعدا
پشیمون میشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم: چشم خدافظ.

_____از زبون ادرین_____

دلَم می خواست از دست کارای مامان فریاد بزنم، من به چه زبونی بگم خودم زن دارم و اصلا دوست ندارم که با ایسا زیر یک سقف برم، ما همینجوریشم به زور همدیگر رو تحمل می کنیم چه برسه به اینکه بخوایم با هم ازدواج کنیم !

اصلا مگه این دختره نگفت نامزد داره، همون پسره ساشا، پس ساشا کی بود؟! از شدت عصبانیت داشتیم منفجر می شدیم، گوشیم رو از جیبم در آوردم و به عکس سنیتا خیره شدم، سنیتا من هنوزم عاشقتم، سنیتا برگرد بذار تموم این آتیش ها بخوابه .

موبایلم زنگ خورد و با دیدن اسم مامان دوباره عصبانیت تو وجودم شعله ور شد و تماس رو جواب دادم :

--پسره ی خل کجا رفتی؟ -مامان من خودم زن دارم اسم زنم هم سنیتاست نیازی به دخترای دیگه هم ندارم! والسلام. --کمتر حرف بزن، پا می شی میای خونه، ادرین من رو آتیشی نکن ها! -مامان هنوز سال سنیتا نشده بعد من برم زن بگیرم؟ شما واقعا در مورد من چی فکر کردین؟ --فکر کردم تو یه جوان خامی که الان نمی فهمی داری چی می گی پس فردا پیر می شی از ریخت و قیافه میفتی زنم نگرفتی! تو می خوای تا آخر عمرت پای عشق یه مرده بمونی؟ به خودت بیا ادرین سنیتا دیگه بین ما نیست اگر تو با ایسا ازدواج کنی نمی خوای که همین الان بزنی و برقصی! ازدواجتون رو می ذاریم سال دیگه فقط این دختر رو نشون کنیم .

سرم داشت از حرفای مامان منفجر می شد، با حرص گفتم: مامان من همینجوریش هم با اون دختره تفاهم ندارم بعد برم باهاش زیر یک سقف زندگی کنم؟! --تو برو چهار پنج تا بچه بیار تفاهم خودش شکل میگیره، انقدر من رو حرص نده تموم موهام سفید شد از دستت! با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: مامان مگه جوجه کشیه پنج تا بچه بیارم! مامان اخماش رو تو هم کرد و گفت: تو باید نسل بابای خدا بیمارزت رو نگه داری پسر، بعد از پدرت تنها پرتویی تو بودی! پوفی کشیدم و گفتم: خیلی خب من ازدواج می کنم اما با هر کسی به جز ایسا! این رو گفتم و گوشی رو قطع کردم که مامان دوباره زنگ زد، گوشی رو خاموش کردم و روی صندلی بغلم پرت کردم و سرم

رو بین دستام گرفتم، خدایا من از دست این بنده هات چی کار کنم؟ مادرمه نمی تونم نه بگم و ناراحتش کنم، از طرفی من نمی تونم همسرم رو فراموش کنم و با یه دختر دیگه که اصلا هم دل خوشی از هم نداریم زیر یک سقف برم!
تا شب تو ماشین خوابیدم، آنقدر اعصابم خورد بود که دلم می خواست شیشه های ماشین رو پایین بیارم.

گوشیم رو روشن کردم و با دیدن پیامی که از آدرینا روی صفحه گوشی اومده بود چشمم از حدقه بیرون زد و پلکام رو بستم.

--ادریں مادر سنیتا اینجاست، اومده که دختر و دامادش رو ببینه، مامان خونه نیست و من تنهام، ازت خواهش می کنم بیا.

من باید می رفتم، باید حقیقت می گفتم، تا کی می خواستیم دروغ بگیم؟ بالاخره که همه چی آشکار می شه.

با قدم های لرزون جلو تر رفتم و در زدم که آدرینا در رو باز کرد و گفت: بالاخره اومدی. داخل رفتم که مامان سنیتا لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم خوبی؟ سرم رو تکون دادم و گفتم: خوبم مادر جان شما خوبین؟ سرش رو تکون داد و گفت: سنیتا کجاست؟ آدرینا لبش رو گاز گرفت که مامان سنیتا گفت: این بچه می گه رفته مسافرت، پس چرا تو همراهش نرفتی؟ پلکام رو روی هم گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: جایی که سنیتا رفته خیلی دوره، خیلی دور.

مامان سنیتا با تعجب از جاش بلند شد و گفت: مگه کجا رفته بچم؟ سرم رو پایین انداختم و گفتم: پیش خدا. چشمم اندازه ی گردو شد، خندید و گفت: مادر فرستادیش مکه؟

سعی کردم جلوی بغضم رو بگیرم، لبم رو گاز گرفتم تا اشکام نریزه، آرام گفتم: سنیتا از دنیا رفته.

مامان سنیتا محکم روی زمین افتاد که آدرینا با ترس گفت: حالتون خوبه؟ مامان سنیتا در حالی که بی حس روی زمین افتاده بود تو سرش می زد و گفت: بچم چرا رفت؟ چرا؟ مگه به بابای خدا بیامرزش قول نداده بودی که خوشبختش کنی؟ الهی

بمیرم بچم چقدر باباییه، رفت پیش پدرش. نتونستم به چشمای مادرش نگاه کنم، فقط تونستم زیر لب ببخشیدی بگم و از خونه بیرون برم.

هوا هم مثل دلم گرفته بود، نفسم رو بیرون دادم و گفتم: من نحسم، من نباید با هیچ دختری ازدواج کنم، طالع من نحسه وجودم نحسه و نمی خوام دختر دیگه ای مثل سنیتا بشه، حتی ایسا رو هم که دل خوشی ازش ندارم ولی دلم نمی خواست به سرنوشت بدی دچار بشه.

_____ از زبون ایسا

روی حرف الهه خانم فکر کردم اما جوابم همچنان منفی بود. دلیل اولم این بود که ادرین هیچ علاقه ای به من نداره و من نمی خوام پام رو توی زندگی بذارم که طرف مقابلم به جای اینکه از بودنم لذت ببره، عذاب بکشه. دلیل دومم این بود که هنوز یک سال از مرگ سنیتا نگذشته، سومین دلیلم این بود که برای ازدوایم هنوز خیلی زوده و من هنوز خیلی چیزهایی رو که باید یاد بگیرم یاد نگرفتم و چهارمین دلیلم این بود که من نمی تونستم ادرین رو به چشم همسرم ببینم.

تلفنی جوابم رو به الهه خانم گفتم، از شنیدن جوابم خیلی وا رفت اما صلاح رو بر میلم دونست و چیزی نگفت.

یک سال بعد

_____ از زبون ادرین

نگاهم رو به سنگ قبر دوختم، یک سال گذشت سنیتا، یک سال از رفتنت، از نبودنت.

پلکام رو روی هم گذاشتم و چهره ی خندونش رو به خاطر آوردم. آدرینا دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: باید بریم داداش. سرم رو برگردوندم و گفتم: شما برین من یکم دیرتر میام. آدرینا سرش رو تکون داد و دور و دور تر شد. دوباره به عکسش که بین دستام بود خیره شدم، یک سال پیش چنین روزی قرار بود من و سنیتا زیر یک سقف بریم اما سرنوشت این رو ننوشت.

صدای هق هق دختری توجهم رو جلب کرد، سرم رو که بالا آوردم با دیدنش تعجب کردم و گفتم: ال... ایسا! ایسا سرش رو به سمتم برگردوند و گفت: تو... تو اینجا ای؟! با دستمالی که دستش بود سریع اشکاش رو پاک کرد و از جاش بلند شد، از جام بلند شدم و دنبالش رفتم و صدایش کردم: ایسا صبر کن! سر جاش ایستاد و قدم از قدم برداشت، جلو تر رفتم و گفتم: فکر نمی کردم که تو هم گریه کنی! سرش رو برگردوند و گفت: مگه من دل ندارم؟ مگه من غم و غصه ندارم؟ نگاهم رو به دستاش انداختم و گفتم: تو کی رو از دست دادی؟ ایسا اشکاش دوباره جاری شد و گفت: پدرم، مادرم، عمم، همه ی زندگیم! محکم ب*غ*ل*م کرد که با تعجب بهش نگاه کردم، زیر لب هق هق کرد: اول اینکه من بهت دروغ گفتم، ساشا برادرم بود نه نامزدم. سالها پیش که من ده سالم بود و ساشا پانزده سالش تو یک تصادف مادر و پدرمون فوت کردن و سرپرستی ما رو عمم به عهده گرفت اما سه سال بعد شوهر عمم که برام کمتر از پدر نبود رو به جرم قتل به زندان انداختن، چون یکی از مشتری ها برای شوهر عمم چاقو می کشه و شوهر عمم هم برای دفاع از خودش اون مرد رو هل می ده اما مرد محکم به زمین می خوره و برخورد سرش با زمین کار رو تموم می کنه، شوهر عمم رو اعدام کردند و عمه ی بیچارم هم از غصه دق کرد و مرد و باز هم من و برادرم تنها شدیم؛ من و ساشا توی زندگیمون دو بار پدر و مادرمون رو از دست دادیم.

اشکاش رو پاک کرد و ادامه داد: اون موقع از شدت افسردگی به جنون رسیده بودم و فقط و فقط دلداری های ساشا و امید دادنش آرومم می کرد تا اینکه تصمیم گرفتم برم رشته ی روانشناسی تا بتونم من هم حال بد بیمارا رو خوب کنم.

اشکاش رو پاک کرد و بعد با تعجب گفت: اوا خاک به سرم من چرا تو ب*غ*ل توام؟! خنده ی شیطونی کردم که اخماش رو تو هم کرد و گفت: کوفت نخند، بی تربیت! عینک آفتابیش رو به چشمش زد و گفت: ببخشید که سرت رو هم به درد آوردم، خداحافظ.

یکم جلو تر رفت که صدایش زد: ایسا! برگشت و گفت: جان... یعنی چیه؟ خندیدم و گفتم: هیچی خداحافظ! خندید و خداحافظ آرومی گفت.

حس عجیبی نسبت به ایسا داشتم، نه اینکه عاشقش باشم ها اما یه حس وابستگی داشتم، تو این چند ماه که ندیده بودمش دلم برایش تنگ شده بود، دلم می خواست همیشه پیشم بود و با هم کل کل می کردیم، اوه خدای من پاک دیوانه شدم! پوفی کشیدم و زیر لب گفتم: از دست تو ادرین و بعد سوار ماشینم شدم.

...

روی تخت دراز کشیده بودم که آدرینا جلو اومد و گفت: داداش! سرم رو به نشونه بله تکون دادم که گفت: یه چیزی بگم؟ پلکام رو به نشونه تایید رو هم گذاشتم که گفت: عه چرا هی خودت رو کج و کوله می کنی! خندیدم و گفتم: خب بگو! آدرینا سرش رو پایین انداخت و گفت: راستش برام خواستگار اومده ولی... -ولی چی؟ -- مامان می گه موقعیت پسره خیلی خوبه اما من دوستش ندارم، یعنی اصلا نمی تونم باهاش زندگی کنم، چجوری بگم... -خیلی خب منظورت رو فهمیدم، حالا کی قراره بیان خواستگاری؟ -- فردا عصر سرم رو تکون دادم و گفتم: اگه پسر پادشاه هم خواستگاریت بیاد و راضی نباشی نمی ذارم باهاش ازدواج کنی، پس خیالت راحت باشه.

آدرینا لبخندی زد و هیچی نگفت

...

موقعیت پسره خیلی خوب بود، وضع مالیشونم عالی بود، چهره ی خوبی هم داشت و از همه بهتر خانواده ی اصیلی داشتن اما آدرینا باز هم دلش راضی نبود و من رو حسابی مشکوک کرده بود.

-- حواست کجاست ادرین! با دقت به نقشه مقابلم نگاه کردم، این نقشست یا نقاشی کبری دو ساله از تهران! دانیال خندید و گفت: به نظرم این رو بفرستیم مسابقات نقاشی کودکان چهار تا شش سال اول می شه.

اخمام رو تو هم کردم ولی بعد خندم گرفت و گفتم: تو فکر بودم برای همین اصلا نفهمیدم که دارم چی می کشم.

دانیال با تعجب گفت: فکر چی؟ با دودلی گفتم: تو که غریبه نیستی، راستش برای آدرینا خواستگار اومده، موقعیت پسره هم خیلی خوبه و...
دانیال با چشمای از حدقه بیرون زده گفت: چی؟ خواستگار؟! و خودکار از دستش روی برگه افتاد.

با تعجب گفتم: حالا تو چرا تعجب کردی؟ پوفی کشید و گفت: آدرینا خانوم چی گفته؟ دستم رو زیر جونم گذاشتم و گفتم: مرغش یک پا داره، نه نه نه! لبخند ریزی کنج لب دانیال نشست که گفتم: دانیال مشکوک می زنی! دانیال سرفه ای کرد و گفت: من؟ من غلط می کنم مشکوک بزنم! خودشم از چیزی که گفت خندش گرفت که گفتم: اصلا ولش کن چیز مهمی نیست. دانیال خودکارش رو برداشت و گفت: اتفاقا خیلیم مهمه! با تعجب گفتم: خواهر من چه ربطی به تو داره؟ دانیال مکث کوتاهی کرد و گفت: خب خواهر تو... خندیدم و گفتم: خواهر من خواهر تو هم هست؟ دانیال با وحشت گفت: نه نه! با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: دانیال چرا مثل این جن زده ها شدی؟ حرفت رو بزن. دانیال سرش رو پایین انداخت و گفت: اگه می شه، اگه امکانش هست می خوام... می خوام آدرینا خانوم رو... آدرینا خانوم رو خواستگاری کنم!
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: دا... دانیال! دانیال نگاه معذبی انداخت و گفت: خب راستش...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: هیچی نگو فقط ساکت باش، خواهش می کنم.
دانیال سرش رو تکون داد و هیچی نگفت.
پسر خوبی بود و من تاییدش می کردم اما واقعا شوکه شده بودم.
بعد از اینکه نقشه رو طراحی کردم آروم گفتم: هر موقع که خواستی بیا ولی جواب آخر حرف آدریناست.
چشماش برقی زد و گفت: ممنونم ادرین.

از جام بلند شدم که گفت: من که مادرم اینجا نیست، از دار دنیا یه خواهر دارم، وضع زندگیم رو هم از همه بهتر می دونی و چیزی برای مخفی کردن ندارم. سرم رو تکون

دادم و گفتم: اگه مشکلی نباشه فردا شب با ديانا... سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم: مشکلی نیست، خداافظ و از شرکت خارج شدم.

در خونه رو که باز کردم و وارد شدم چشمام گرد شد، خواستگارا اين جا چی کار می کنن؟ لبخند زورکی زدم و گفتم: خیلی خوش آمدید. مامان لبخندی زد و گفت: بله برون خواهر ته ادرین جان. با تعجب به آدرینا نگاه کردم که خیلی سرد به پسره نگاه می کرد. زیر لب مبارکه ای گفتم و روی مبل نشستیم.

مهرداد (خواستگار) لبخندی زد و گفت: همه ی دنیا رو به پاش می ریزم، نمیزارم آب تو دلش تکون بخوره.

آدرینا لبش رو گاز گرفت و مامان مهرداد گفت: آدرینا جان فرشتست، فرشته! آدرینا لبخند کمرنگی زد و گفت: شما لطف دارین.

بله برون آدرینا هم به پایان رسید، گوشیم رو برداشتم و به دانیال زنگ زدم، صدای خوشحالش توی گوشی پیچید و گفت: سلام جانم؟ - سلام دانیال ببخشید -- چی شده؟ - راستش آدرینا به خواستگارش جواب مثبت داد و فردا کنسله -- چی! جو... جواب مثبت داد!؟ - آره صدای نفس های حرصیش رو می شنیدم. مکث کوتاهی کردم و گفتم: الو دانیال؟ دانیال؟ باز هم صدایی نیومد و گوشی رو قطع کردم.

_____ از زبون آدرینا _____

زانو هام رو بغل کرده بودم و آروم گریه می کردم، دانیال تو دروغ گفتی، این همه مدت نشستیم که خواستگاریم بیای ولی نیومدی! شاید تقدیر من مهرداد، اما من دانیال رو می خوام!

شاید دانیال عاشق یه دختر دیگه شده، شاید...

با صدای زنگ گوشیم سرم رو برگردوندم و با دیدن اسم مهرداد اخمی روی پیشونیم نشست.

-بله بفرمایید -- سلام آدرینا جان خوبی؟ - ممنون چی کارم داری؟ -- باید همدیگه رو ببینیم. - باشه کجا بیام؟ -- خودم دنبالت میام، ساعت هفت منتظرتم. - باشه خدافظ -- خدافظ

گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم.

با بی حوصلگی لباسام رو پوشیدم که مامان گفت: کجا می ری عزیز دلم؟ کیفم رو برداشتم و گفتم: مهرداد زنگ زد گفت کارم داره. مامان لبخندی زد و گفت: باشه ولی زود بیا سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه خدافظ.

در ساختمون رو باز کردم که مهرداد از ماشین پیاده شد و گفت: بفرمایید بنشینید. داخل ماشین نشستم و گفتم: بله چیکارم داشتی؟ مهرداد به راه افتاد و گفت: وقتی رسیدیم حرفم رو می گم. تمام راه در سکوت بود.

صورتش رو آنالیز کردم، چشم و موهای قهوه ای، پوست سفید، هیکلش هم خوب بود اما نمی دونم چرا هیچ حسی بهش نداشتم، شاید اونقدر عشق دانیال قلبم رو پر کرده بود که جایی برای مهرداد نبود.

با رسیدن به پارکی ماشین رو پارک کرد و گفت: پیاده شین.

از ماشین پیاده شدم که همراه اومد و روی صندلی نشستیم. مهرداد به چشمام نگاه کرد و گفت: شما به من علاقه ای ندارین، درسته؟ با تعجب به چشماش خیره شدم که لبخند تلخی زد و گفت: کاملاً می شه فهمید.

چیزی نگفتم که گفت: من شما رو خیلی دوست دارم، بیشتر از اونیه که توی تصورتون بگنجه اما من نمی خوام شما سختی بکشید، نمی خوام از بودن کنار من زجر ببرین، نمی خوام وقتی پیش من هستین به مرد دیگه ای جز من فکر کنید!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: خب راستش من... من... مهرداد سری تکون داد و گفت: با مادرم حرف می زنم و می گم کنسل کنه این ازدواج رو، می گم این کنسلی از طرف خودم بوده این جوریه شما هم با خانوادتون درگیر نمی شین. لبخندی بهش زدم و گفتم: واقعا ممنونم آقا مهرداد.

مهرداد از جاش بلند شد که گفتم: به مادرتون چی میگین؟ مهرداد سری تکون داد و گفت: نمی دونم، واقعا نمی دونم.

از جام بلند شدم و گفتم: باشه من دیگه می رم. مهرداد به ماشین اشاره کرد و گفت: می رسونمتون موهام رو مرتب کردم و گفتم: آخه زحمتتون می شه. مهرداد لبخند کمرنگی زد و گفت: نه بابا چه زحمتی!

لبخندی زدم و سوار ماشینش شدم که سوار شد و به راه افتاد. جلوی در خونه ایستاد که گفتم: مرسی خدافظ. مهرداد با نگاه غمگینی گفت: خوش به حال مردی که شما عاشقشین، خدافظ.

از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم، صداش تو گوشم می پیچید (خوش به حال مردی که شما عاشقشین)

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: هه مردی که من عاشقشم اونقدر سرگرم کارش که یه ثانیه هم به من فکر نمی کنه!

در ورودی رو زدم که ادرین خواب آلود گفت: سلام کجا بودی؟ وارد خونه شدم و گفتم: بیرون بودم. ادرین دهنش رو کج و کوله کرد و گفت: عه نه بابا من فکر کردم داخل بودی! چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: فکر نکن پودرتو عوض کن. ادرین چشمش رو ریز کرد و گفت: می بینم کمال اون دختره ایسا هم در تو اثر کرده! کیفم رو روی مبل پرت کردم و گفتم: اه ادرین انقدر حرف نزن حوصله ندارم، ببینم مگه تو کار و زندگی نداری؟ ادرین شونه ای بالا انداخت و گفت: دانیال بود دیگه من خونه اومدم.

دانیال، باز هم دانیال، باز هم اون موجود لعنتی دوست داشتنی. با اخم گفتم: اون انقدر تو شرکت بود چی موند ازش، زندگی نداره همش تو اون شرکته؟ ادرین خندید و گفت: می خواست تشکیل زندگی بده اما نشد! با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی! می خواست زن بگیره؟! ادرین سرش رو تکون داد که گفتم: کی؟ ادرین نگاهش رو ازم گرفت و گفت: مهم نیست. با دهن باز و چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: برای من مهمه!

ادریں با نگاه مرموزی نگاهم کرد که فکم رو بستم و گفتم: اصلا به من چه، من می رم بخوابم شب... یعنی عصر بخیر. بعد لبخند ژکوندی زدم و اومدم برم تو اتاق که پام به مبل گیر کرد و با مغز روی زمین اومدم.

همینطور که سعی کردم از جام بلند شم زیر لب گفتم: ایی ماما! خدایا من رو بکش راحت کن.

کشون کشون تو اتاقم رفتم اما پشت در که رسیدم بغضم ترکید، دانیال می خواسته زن بگیره؟ من خوش خیال رو بگو که فکر می کنم هنوز به فکرمه!

_____ از زبون دانیال _____

با افتادن بشقاب از دستم به خودم اومدم، دیانا هراسون از اتاق بیرون اومد و گفت: چیکار می کنی دانیال؟ پوفی کشیدم و گفتم: حواسم نبود. جلو اومد که گفتم: جلو نیا ممکنه خرد شیشه ها تو پات بره، برو خودم جمع می کنم. دیانا سری تکون داد و گفت: باشه ولی صدام کن ظرف هارو بشورم. باشه ای گفتم و زمین نشستم تا شیشه ها رو جارو کنم.

فکر آدرینا لحظه ای از ذهنم بیرون نمی رفت، یعنی اون به یکی دیگه بله داد؟ یعنی اون تموم چیز هایی که گفتم رو فراموش کرد؟

شیشه ها رو داخل سطل ریختم و روی مبل نشستم، فکر اینکه آدرینا برای یکی دیگه باشه دیوونم می کرد.

نمی تونستم دست رو دست بذارم که آدرینا رو از دست بدم، باید کاری می کردم، باید یه کاری می کردم.

از خونه بیرون رفتم و به سمت خونه ادریں گاز دادم؛ باید ردی، نشونه ای، چیزی از طرف پیدا می کردم.

جلوی خونشون که رسیدم دهنم باز موند، آدرینا از ماشین یه پسر پیاده شد و تو خونشون رفت.

با ماشینم جلوی راه پسر رو سد کردم که از ماشینش پیاده شد و گفت: امری داشتین؟ از ماشینم پیاده شدم و با جدیت تمام گفتم: بله امری داشتم پسر عینک دودیش رو

برداشت و گفت: خب بفرمایید. به چشمش زل زدم و گفتم: دست از سر زخم بردار. پسره چشمش چهارتا شد و گفت: زن... زنتون؟ من به زن شما چی کار دارم آقای محترم؟! اخمام رو تو هم کردم و گفتم: جان مادرت، جان عزیزت بی خیال آدرینا بشو!

پسره لبخندی زد و گفت: پس عشق آدرینا خانوم شمایین؟ این دفعه چشمای من از حدقه بیرون زد و گفتم: عشق؟ پسر سری تکون داد و گفت: همین الان که باهاش بیرون بودم گفت که من به تو حسی ندارم و یکی دیگه رو دوست دارم و منم تصمیم به کنسل این ازدواج گرفتم.

نفسم بند اومد، یکی دیگه؟! یعنی اون یه نفر دیگه کیه؟ حالا من چیکار کنم؟ سری تکون دادم که پسر گفت: ببخشید من باید برم، خدافظ
سری تکون دادم و گفتم: خدافظ

_____ از زبون ادرین _____

روی صندلی نشسته بودم و طبق معمول نگاهی به نقشه ها می انداختم، با صدای تلفن گوشی رو جواب دادم:

-بله بفرمایید -- سلام آقای پرتویی خوب هستین؟ - سلام ممنون شما خوبین؟ -- خیلی ممنونم، مادرخونه هستن؟ - بله الان گوشی رو می دم بهشون تلفن رو دست مامان دادم و گفتم: خانوم نصرتیه. مامان سرش رو تکون داد و گفت: سلام خانوم نصرتی خوب هستین؟... ممنون آقا مهرداد خوبه؟... ممنونم اونم خوبه... چی شده؟... چی!... برای چی؟... مگه دخترم چشه؟... آخه الکی؟... نه مهم نیست چیزی که زیاده خواستگار!... خیلی خب باشه خدافظ.

تلفن رو قطع کرد و گفت: الهی برای بچم بمیرم! الهی مادر فدات بشه! با تردید نگاهش کردم که گفت: زنگ زدن کنسل کردن. با تعجب گفتم: وا یعنی چی؟ مامان شونه ای بالا انداخت و گفت: والا مامانش می گه مهرداد جن زده شده، می گه مهرداری که از آدرینا دل نمی کند حالا اومده خونه می گه من و آدرینا به درد هم نمی خوریم! اخمام رو تو هم کردم و گفتم: به جهنم، خواهرم که نترشیده، مثل دسته ی گله فقط یه

نموره خله که اونم تو همه ی دخترا هست! مامان زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: الان ازش تعریف کردی یا بدی گفتی؟ خندیدم و گفتم: تعریف کردم مامان جان! مامان دوباره بغض کرد و گفت: حالا من چجوری بهش بگم؟ بچم بفهمه پرپر میشه! سیبی برداشتم، گازی بهش زدم و گفتم: خب من یه جوری بهش می گم که پرپر نشه، بسپارینش به من! مامان چاقوش رو برداشت و در حالی که خیار خورد می کرد گفت: چمیدونم والا باشه تو بهش بگو.

از آشپزخونه بیرون اومدم، ای بلا نگیری آدرینا من که می دونم همش زیر سر توعه! آروم به در اتاقش زدم که گفت: بفرمایین.

به چه با ادب شده! وارد اتاقش شدم که سرش رو بالا آورد و گفت: جانم داداشی؟ روی تختش نشستم و گفتم: اومدم در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم. سرش رو تکون داد و گفت: بگو.

نگاهی به چشمای آبییش انداختم و گفتم: مامان مهرداد زنگ زد و گفت که ازدواج رو کنسل کنیم. آدرینا لبخندی زد و گفت: واقعا؟ با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: حدس می زدم زیر سر تو باشه همه چی! آدرینا با تعجب گفت: نه تقصیر من نیست ولی خب... مشکوک نگاهش کردم که گفت: من خودم از این قضیه خبر داشتم.

به چشمش زل زدم که گفت: به مامان نگیا، ازت خواهش می کنم. سری تکون دادم و گفتم: خیلی خب چیزی بهش نمی گم.

_____ از زبون آدرینا

ذوق زده بالا و پایین می پریدم، حداقلش این بود که از دست ازدواج زورکی راحت شده بودم.

ادرین در اتاق و باز کرد و گفت: آدرینا دانیال می گه فردا تولد خواهرشه می خواد جشن بگیره، میای؟ اخمام تو هم گره خورد و جوری که دانیال بشنوه با صدای کاملاً جدی گفتم: بهشون بگو من نمیام اما اگه شماها می خواین برین. ادرین خندید و گفت: دانیال می گه دیانا گفته آدرینا اگه نیاد باهش حرف نمی زنم! چشم غره ای رفتم و گفتم: خب حرف نزنه، اییش.

ادریں شونه ای بالا انداخت و به دانیال گفت: حالا ببینیم چی می شه بهت خبر می دم، فعلا خداحافظ.

بعد از اینکه گوشی رو قطع کرد روی تخت نشست و گفت: تو چرا انقدر بد اخلاق بازی در میاری؟ برای چی فردا نمیای؟ پوفی کشیدم و گفتم: از تو چه پنهون اصلا از دانیال خوشم نمیاد! ادرین زیر لب گفت: پس خوب شد بهت نگفتم. با تعجب گفتم: چی رو نگفتی؟! ادرین سرش رو بالا آورد و هول هولکی گفت: امم چیزه یعنی هیچی مهم نیست! با تعجب گفتم: بگو ادرین! چی شده؟ ادرین نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت: دانیال ازت خواستگاری کرده بود اما اون موقع با مهرداد نامزد بودی برای همین بهش گفتم که نامزد کردی. با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: چی؟! تو چی می گی ادرین! ادرین از جاش بلند شد و گفت: دیگه مهم نیست فردا هم اگه دوست داشتی بیا میل خودته.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت و من همچنان بهت زده به سقف چشم دوخته بودم، یعنی دانیال به قولش وفا کرده بوده؟ یعنی اون هنوزم من رو دوست داره؟ یعنی... یعنی...

دنیا دور سرم می چرخید، اگه من سر لجبازی بله نمی گفتم الان... لباسم رو مشت کردم و سرم رو روی تخت گذاشتم، اون گفت اگه نرم دیانا باهام حرف نمی زنه اما نگفت که دلم می خواد ببینمش. البته حقم داره نمی تونه جلو داداشم این جور ی بگه وگرنه تیکه بزرگش گوششه! مثل روانی ها از شدت حرصم روی تخت مشت می کوبیدم، من باید فردا برم، باید برم تا ببینمش، تا به این قلب خستم آرامش تزریق بشه

...

نگاهم رو به ادرین که مشغول کروات بستن بود انداختم که گفت: تو هم میای؟ سرم رو تکون دادم که ادرین خندید و گفت: تو که قرار نبود بیای! نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: دیانا زیاد اصرار کرد دیگه گفتم دلش رو نشکونم و بیام. ادرین شیطون نگاهم کرد و گفت: مطمئنی؟! اخمام رو تو هم کردم و گفتم: اصلا نمیام، ایش!

بعد هم دست به سینه روی پله ها نشستم که ادرین گفت: خب حالا غصه نخور، پاشو بریم دیر شد. از روی پله ها بلند شدم و دستم رو بین دستاش قفل کردم، لبخندی بهم زد و لبخند که چه عرض گفتم نیشم تا بناگوش باز شد و با ذوق بهش نگاه کردم. تا خونه ی دانیال راه زیادی نبود برای همین خیلی زود رسیدیم. استرس وجودم رو فرا گرفته بود. دست خودم نبود اما از برخورد دوبارمون می ترسیدم.

دست ادرین رو گرفتم و وارد خونه شدیم؛ چشمم به چشمش افتاد، مشغول حرف زدن بود که با دیدنم نگاهش رو به چشمام میخ کرد، سرم رو پایین انداختم. ادرین جلو تر رفت و دانیال گفت: سلام خوش اومدید. سرم رو بالا آوردم و به چشماش خیره شدم، نمی تونستم خودم رو کنترل کنم، زیر لب سلام آرومی کردم و با عجله به سمت سالن رفتم.

با دیدن دیانا لبخند آرومی زدم، بغلش کردم و گفتم: سلام عزیزم خوبی؟ تولدت مبارک! دیانا لبخند پرنگی زد و گفت: سلام زن داداش خوشگلم. با تعجب نگاهش کردم که محکم بغلم کرد و گفت: آدرینا دانیال خیلی دوستت داره! یه ریز تو خونه به تو فکر می کنه! ازت خواهش می کنم بهش جواب مثبت بده. سکوت کردم، چیزی برای گفتن نداشتم، من دانیال رو دوست داشتم اما نمی دونم چرا هر بار دنیا ما رو به هم نزدیک می کنه و تو اوج دوباره از هم جدا می کنه. لبخند زورکی زدم و گفتم: باشه عزیزم روش فکر می کنم. با ذوق گونم رو ب*و*س*ی*د و گفت: عاشقتم آدی جونم! --آدرینا خانوم می شه یه لحظه بیاین.

با شنیدن صداش لبخند روی لبم خشک شد و سرم رو برگردوندم، دوباره چشمای مشکلی لعنتیش بود که خود نمایی می کرد. سری تکون دادم و گفتم: بله الان میام. با قدم های لرزون به سمتش رفتم، تا جایی که تونستم سعی کردم به استرسم غلبه کنم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بفرمایید.

دانیال به چشم‌های خیره شده و گفت: اهل مقدمه چینی نیستی پس رک می‌گم، آدرینا تو به کسی علاقه داری؟! با دهن باز نگاهش کردم ولی بعد سرم رو پایین انداختم و گفتم: بله دانیال بهت زده نگاهم کرد و گفت: تو به من قول دادی، اون روز گفتی که... واقعا عاشقی؟ سرم رو تکون دادم و گفتم: واقعا عاشقشم، حتی بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم.

دانیال مشتش رو محکم بست و گفت: خیلی خب، اگه واقعا دوستش داری من دیگه هیچی نمی‌گم.

برگشت تا بره که گفتم: از کجا معلوم اون فرد تو نیستی دانیال!؟

برگشت و با تعجب نگاهم کرد، لبخند پررنگی بهش زدم که آروم آروم گفتم: من... من... اون شخص منم؟ سری تکون دادم که نزدیک و نزدیک تر شد، نفس‌های گرمش به گردنم می‌خورد.

زیر لب زمزمه کرد: دیگه نمی‌گذارم چیزی من و تورو از هم جدا کنه، مطمئن باش. از خجالت نزدیک بود آب بشم، من که پرروترین دختر جهان بودم حالا خجالت به معنای واقعی رو احساس کرده بودم.

زیر لب ببخشیدی گفتم و داخل حیاط رفتم. نفس نفس زنان روی صندلی نشستم، نمی‌دونم چقدر تو فکر بودم که با پس‌گردنی محکمی که به گردنم خورد وحشت زده به پشتم نگاه کردم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: تو اینجا چی کار می‌کنی!؟

با سگرمه‌های در هم رفته گفت: این پسره چیکارت داشت؟

به چشم‌های نگاه کردم و گفتم: خب قضیش مفصله برات توضیح می‌دم.

الیسا چشم‌غره‌ای رفت و گفت: آدرینا نگو که با پسره دوستی! اخمی کردم و

گفتم: می‌شه انقدر زود قضاوت نکنی! سری تکون داد و گفت: خیلی خب ولی باید

همه چی رو برام تعریف کنی، باشه؟ باشه ای گفتم و بعد گفتم: راستی تو اینجا چیکار

می‌کنی؟ الیسا نیشش رو شل کرد و گفت: از فامیلای دورمون ولی چون دعوت کردن

و منم خیلی وقت بود تولد نرفته بودم اومدم.

سری تکون دادم و گفتم: آقا دانیال دوست ادرین هم هست. ایسا ادامه داد: و البته دوست پسر جنابعالی! با حرص زیر لب غریدم: ایسا! غش غش خندید و گفت: خیلی خب بابا، سر به سرت گذاشتم. اخمی کردم و روم رو به اون طرف گردوندم که ایسا گفت: الان مثلا قهری؟ جوابش رو ندادم که گفت: قهر کنی به داداشت جواب مثبت نمی دم ها! با تعجب برگشتم و گفتم: چی؟! ایسا شیطنتش گل کرد و گفت: همینی که شنیدی! با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: ادرین از تو خواستگاری کرده؟! سرش رو تکون داد و گفت: البته ادرین نه، مامانت زنگ زد و دوباره خواستگاری کرد اما گفت ادرین موافقتش رو اعلام کرده.

محکم بغلش کردم و گفتم: تو از این جنگولک بازی ها برای داداشم در بیار ببین چیکارت می کنم! ایسا چشمش رو ریز کرد و گفت: قبول نیستا از الان داری خواهر شوهر بازی در میاری!

شیطون نگاهش کردم و گفتم: ها ها ها آدرینا خبیث می شود!
-- آدرینا! با شنیدن صدای ادرین سرم رو بالا گرفتم و گفتم: بله؟ ادرین با دیدن ایسا جا خورد اما سلامی کرد و گفت: بیا وقت شام باشه ای گفتم، دست ایسا رو گرفتم، چشمکی زدم و گفتم: بریم زن داداش! بعد نیشم رو جلوی ادرین شل کردم که ادرین سرش رو پایین انداخت تا ایسا متوجه خندش نشه.
بشقاب غذام رو کشیدم و یه گوشه نشستیم، ای خدا چی می شه منم مثل آدم برم سر خونه و زندگی و یه زندگی آروم و بی دغدغه داشته باشم.
ایسا بغلم نشست و گفت: نمی خوای تعریف کنی؟ با حرص گفتم: الی شام رو کوفتم نکن. ایسا قاشقش رو داخل بشقابش گذاشت و گفت: خیلی خب نگو، اگه واقعا اذیت می شی چیزی نگو.

شام رو در کمال سکوت و آرامش خوردم و بعد آماده شدم تا به خونمون بریم.
از همه عجیب تر ساشا بود که دم گوش ادرین حرف می زد و ادرین کاملا جدی گوش می داد، ای الهی بمیرم برای داداشم برادر زنش داره تهدیدای خفن می کنه!
رو به ایسا گفتم: الی این داداشت خوب مخ داداشم رو به کار گرفته ها.

دست ایسا رو گرفتم، جلو رفتم و گفتم: سلام آقا ساشا خوب هستین؟ ساشا لبخندی زد و گفت: سلام تشکر شما خوبین؟ دست ایسا رو محکم تر گرفتم و گفتم: ممنون، آقا ساشا ایسا امشب میاد خونه ی ما، خیالتون راحت نمی گذارم از بغلم جم بخوره شبم در اتاق رو قفل می کنم کلیدشم یه جا قایم می کنم. بعد نیشم رو شل کردم که ادرین و ایسا با حرص بهم زل زدن و ساشا با دهن باز نگاهم می کرد.

سرم رو خاروندم و گفتم: ای فک کنم خیلی پیش رفتم! حالا در کل گفتم حواسم بهش هست خیالتون راحت! ساشا خندید و سرش رو تگون داد.

ایسا در حالی که سعی می کرد حرصش رو پشت خنده ی دروغی پنهون کنه زیر لب گفت: آدرینا بگذار برسیم خونه خفت می کنم!

چشمام رو ریز کردم که ادرین خیلی آروم گفت: دارم برات آدرینا خانوم! ایشی گفتم و بعد دست ایسا رو کشیدم و بردم که گفت: تو آبروی من رو ببر، خب؟ نیشم رو شل کردم و گفتم: باشه اخمی کرد و گفت: زهر مار باشه، تو خیلی رو داری آدرینا! لبخند ژکوندی زدم و گفتم: می دونم .

_____ از زبون ایسا _____

ای خدا من رو مرگ بده از دست این آدرینا، ای الهی من بیسکویت ساقه طلایی بشم برم این رو خفش کنم که انقدر سوتی نده !

با حرص سوار ماشین شدم که آدرینا گفت: شما جلو بشین. تهدید وارانہ نگاهش کردم و جلو نشستم.

تا دم خونه سکوت برقرار بود، با رسیدن جلوی خونه ماشین از حرکت ایستاد و در ماشین رو باز کردم تا پیاده شم اما گیر کردن پام به میله های روی جوب گیر کردن همانا و با سر پرتاب شدن تو بغل ادرین همانا.

ای خاک بر فرق سرت ایسا الان با خودش می گه این برنامه ریزی کرده!

یکی نیست بگه تو که راه رفتن عادت رو بلد نیستی برای چی کفش پاشنه دوازده سانتی می پوشی!

تا جایی که تونستم خودم رو از بغلش در آوردم و با بغض گفتم: آی پام! ادرین با یه حرکت بلندم کرد که گفتم: عه چی کار می کنی؟! همینجور که به طرف خونه می رفت گفت: با این پات می خواهی راه بری؟ زیر لب نق زدم: خب زشته. ادرین محکم تر بغلم کرد و چیزی نگفت.

یعنی از دار دنیا یه آبرو برام مونده بود که اونم به لطف گند کاریم و آقا ادرین با لبخند ملیحی بدرود گفت.

آدرینا در حالی که می خندید گفت: خوش می گذره؟! با حرص گفتم: ای زهر مار برو خودت رو مسخره کن. به پارکینگ که رسیدیم ادرین نفسی تازه کرد ولی با دیدن تابلوی آسانسور خراب است آه از نهادش بلند شد.

یعنی ادرین بیچاره باید من رو سه طبقه کول کنه بیره بالا؟

دو تایی با بغض به هم نگاه کردیم که گفتم: من شب رو تو پارکینگ می خوابم. ادرین اخمی کرد و گفت: مزخرف نگو. بعد یه یا علی گفت و از پله ها بالا رفت. با هر پله ای که بالا می رفت قلبم می ریخت، فکر کنم بعد از این اتفاق دیسک کمر بگیره! آدرینا هی نیشش رو شل می کرد و با چشم غره های من نیشش رو می بست.

با کلی بدبختی بالاخره جلوی خونشون رسیدیم.

الهه جون در رو باز کرد و با دیدن من رو کمر ادرین غش غش خندید و گفت: مادر اون بالا چی کار می کنی؟ ادرین جای من جواب داد: پاش ضرب دیده نمی تونست بیاد بالا، آسانسور هم خراب بود. الهه جون سری تکون داد و گفت: خیلی خب ببر بذارش رو تخت اتاق آخری تا من ببینم پاش چی شده. ادرین باشه ای گفت و به سمت اتاق آخری رفتیم.

ادرین من رو روی تخت گذاشت و گفت: پات چطوره؟ لبم رو از شدت درد گاز گرفتم و گفتم: خوبه سلام داره خدمتتون. ادرین اخمی کرد و گفت: جدی گفتم. ترجیح دادم شوخی نکنم و گفتم: خب درد می کنه دیگه پسر خوب، با اون ملقایی که من زدم انتظار داری پام خوب باشه؟! ادرین سری تکون داد و گفت: الان زنگ می زنه دکتر بیاد. پوفی کشیدم و گفتم: با این پله هایی که شما دارین آدم سالم فلج می شه! اون

خونه قبلیتون به اون خوبی بود پله هم نمی خورد، حیاطشم آدم می دید لذت می برد. ادرین خندید و گفت:اونجا رو خیلی دوست داشتی؟ سرم رو تکون دادم و گفت:خیلی خب باشه. با تعجب گفتم:چی باشه؟ ادرین لبخند مشکوکی زد و گفت:هیچی، چیز خاصی نبود؛ من برم زنگ بزnm دکتر بیاد. شونه ای بالا انداختم و گفتم:اگه می تونی دکتر رو کول کنی بگو بیاد .

ادرین لبخندی زد و گفت:باشه کولش می کنم. سری تکون دادم و گفتم:خیلی خب پس منم تو این فرصت یه چرت می زنم.

پلکای خستم رو روی هم گذاشتم و طولی نکشید که به خواب رفتم.

.....

خمیازه عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم، با دیدن ادرین که مشغول باند پیچی پام بود چشمام اندازه ی چشمای خاله قور قوری بیرون زد و گفتم:تو...تو...تو داری چی کار می کنی؟ ادرین سرش رو بالا آورد و گفت:دارم سینه می زنم. شونه ای بالا انداختم و گفتم:پس محکم تر بزن گناهاات بخشیده بشه!

ادرین سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت که گفتم:واقعا چجوری به پای من دست زدی؟ همینجور که سرش پایین بود و مشغول باند پیچی بود گفت:به راحتی! اخمام رو تو هم کردم و گفتم:نمی خوام پاشو برو. شونه ای بالا انداخت و گفت:خیلی خب، پس اگه پات گرفت به من ربطی نداره! اسم پا درد رو که آورد پام چنان تیری کشید که از شدت درد بالشت رو گاز زدم.

با تعجب نگاه کرد و گفت:گشنته؟ حالا بالشت رو نخور می گم آدرینا از یخچال یه چیزی بیاره. با حرص سرم رو برگردوندم و گفتم:گشنه چیه دارم از پا درد می میرم! نگاه خبیصی انداخت و گفت:خب به من چه خودت نذاشتی پات رو ببندم حالا خودت ببند. چشم غره ای بهش رفتم اما طبق معمول دستم به سمت پام نمی رفت .

از بچگی هم موقعی که جایی از بدنم آسیب می دید یا زخمی می شد دستم به سمتش نمی رفت، یعنی یه جورایی می ترسیدم دست بزnm.

گرچه شرک وارانہ نگاہش کردم و گفتم: ادرین! ابروہاش رو بالا انداخت و با حرص گفتم: حالا کہ بہت جواب منفی دادم اون موقع می فہمی! بعد روم رو بہ طرف دیوار چرخوندم و زیر لب غر زدم: شوہرم انقدر سیب زمینی آخہ ! ادرین جلو تر اومد و گفت: خب حالا ناراحت نشو، بیار جلو پات رو. نیشم رو تا بناگوش شل کردم ولی بعد دوبارہ مثل میر غضب اخم کردم و آروم نشستم تا ادرین پام رو ببندہ.

.....

-خانوم تورو خدا کمتر بزن شبیہ جادوگر شہر از شدم!
آرایشگر در حالی کہ ریز ریز از دست غر غرای من می خندید گفت: باشہ عزیزم. خب چیکار کنم از آرایش زیاد متنفرم، آرایش مال پیرزناست کہ خودشون رو قشنگ جلوہ بدن و گرنہ من کہ خودم خوشگلم برای چی خودم رو شبیہ عجوزہ ہا کنم!؟(خود شیفتہ ہم خودتونین)
لباسم سلیقہ ی مشترک من و ادرین بود، بماند کہ چقدر غر زدم و اون بدبخت غرگرام رو تحمل کرد.
دوبارہ با ذوق بہ لباسم نگاہ کردم، دکلتہ ی سادہ کہ از کمرش ربان صورتی می خورد.

--خب خانومی حالا می تونی خودت رو نگاہ کنی
بہ آینہ نگاہ کردم، واقعا قشنگ بودم قشنگ تر شدہ بودم!
از ہمہ بہتر رژ صورتیم بود کہ بہ صورتم ملیحی خاصی می داد.
آدرینا با ذوق جلو اومد و بشکن زد و گفت: چہ خوشگل، چہ خوشگل، چہ خوشگل شدی امشب!

لبخندی زدم و گفتم: تو ہم خیلی ناز شدی. لباس زرشکی رنگش واقعا زیباش کردہ بود. دم گوشش آروم گفتم: دانیال امشب غش می کنہ! مستی بہ بازوم زد و گفت: نزار منم از این حرفا بزنا، بالاخرہ شب، تنہایی...
اخمی کردم و گفتم: زہر مار، سوء استفادہ گر بدبخت

دستیار آرایشگر جیغی کشید و گفت: آقا داماد اومدن! در حالی که دستم رو روی قلبم گذاشته بودم و تند تند نفس می کشیدم گفتم: آروم دختر بند دلم پاره شد! از پله ها پایین رفتم که ادرین لبخندی زد و چیزی نگفت. اخمی کردم و گفتم: فکر کنم یادت رفت یه چیزی بگیا

ادرین ابرویی بالا انداخت و گفت: نه چیزی یادم نرفته! همینجور که ریز ریز حرص می خوردم گفتم: یه وقت نگی چقدر خوشگل شدیا، پیشی زبونت رو می خوره!

ادرین خندید و گفت: شما از اولشم خوشگل بودی! نیشم رو شل کردم و چیزی نگفتم.

پنجره ها رو پایین کشیدم و آنچنان جیغ و سوت می کشیدم که هر کی نمی دونست فکر می کرد از جنگلای آمازون فرار کردم.

ار آرایشگاه تا تالار فاصله ی زیادی نبود برای همین خیلی زود به تالار رسیدیم.

با صدای دست و سوت وارد تالار شدیم و بعد از خوش آمد گویی به مهمون ها تو جایگاهمون نشستیم.

طبق معمول آهنگ جو داری پخش شد و دخترا و پسر های قر تو کمر خیلی زود وسط رو پر کردن.

--الیسا -بله؟ --می گم من دوازده تا بچه می خوااما! -چه خبره مگه جوجه کشیه! -من نمی دونم شش تا دختر شش تا هم پسر. مشتی به بازوش زدم که ریز ریز خندید.

یه خانم جوان با یه بچه کوچولو جلو اومد و گفت: تبریک می گم. لبخندی زدم و گفتم: مرسی منم تبریک می گم!

لبخند تلخی زد و گفت: ممنونم.

دختر بغضی کرد و روی صندلی نشست.

با تعجب رو به ادرین گفتم: این دیگه کی بود؟ ادرین با ناراحتی به دختر نگاه کرد و گفت: ونوس. با چشمای گرد شده گفتم: ونوس دیگه کیه؟ نکنه... --ونوس بهترین دوست سنیتا بود، توی عروسیش من تیر خوردن و نزدیک بود بمیرم. با چشمای از

حدقه بیرون زده گفتم:چی؟! ادرین دستم رو گرفت و گفت:لحظه ی سال تحویل قلبم ایستاد اما دوباره شروع به زدن کرد.

قطره اشکی از چشمم چکید که ادرین خندید و گفت:گریه نکن الان ریمیلت می ریزه شبیه هیولا می شی!

ایشی گفتم و چشم غره ی الکی رفتم.

نفس نفس زنان روی صندلی نشستم

که آدرینا گفت:مجبور بودی دو ساعت تموم برقصی؟ سرم رو تکون دادم که گفت:تو آدم نمی شی ایس

همین جور که نفس نفس می زدم گفتم:فرشته ها آدم نمی شن.

با بغض روی صندلی نشستم که ادرین گفت:چی شدی؟ قطره اشکی از چشمم افتاد و گفتم:دلّم برای مامانم و بابام و عمم تنگ شد.

قاشق غذا رو به زور برداشتم، اصلا میلّم نمی کشید.

برای اینکه ادرین راحت باشه چند تا قاشق به زور خوردم و بعد قاشق رو توی بشقاب گذاشتم.

ادرین با تعجب گفت:نمی خوری؟ سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:نه میل ندارم.

ادرین سری تکون داد و گفت:پس من هم نمی خورم. با تعجب گفتم:تو دیگه چرا؟ لبخندی زد و گفت:نمی شه که من بخورم و تو نگاه کنی.

سرم رو پایین انداختم که آدرینا گفت:هوی بیا دست گلت رو پرت کن من بگیرم! خندیدم و گفتم:تو کل گلای دنیا رو هم دستت بگیری شوهر نمی کنی ور دل خودم می ترشی پس انقدر حرص نزن!

آدرینا دستم رو کشید و گفتم:نمی خوام دست گلّم رو دوست دارم.

اخماش رو تو هم کرد و گفت:خیلی بدی، من رو دست گلت حساب باز کرده بودم!

نگاه خبیصانه ای کردم و گفتم:جای اینکه رو دست گل من حساب باز کنی رو آقا

دانیال حساب باز کن. بعد خنده ی شیطانی کردم که نگاهش رو به دانیال دوخت و خیلی زود نگاهش رو گرفت.

دست ادرین رو گرفتم و سوار ماشین شدم و بوق بوق ها شروع شد.

ادرین هر لحظه رنگش می پرید و حالش بد می شد، درکش می کردم هر کسی هم بود یاد اون خاطره ی تلخ می افتاد.

زیر لب گفتم: به خودت مسلط باش ادرین، نفس عمیق بکش.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

موقع خداحافظی شد، مثل همه عروس ها نه مادری داشتم که بغلش کنم و نه پدری داشتم که برایش دلبری کنم.

ساشا دستم رو تو دست ادرین گذاشت و گفت: مواظب عزیز دردونم باش، خواهرم رو اول به خدا بعد به تو می سپارمش.

آدرینا خیلی ریز دم گوشم گفت: خوش بگذره! نیشگون ریزی ازش گرفتم و گفتم: به موقعش برای تو دارم آدرینا خانوم!

یکم که به خونه دقت کردم از شدت ذوق نزدیک بود بمیرم، خونه ی قبلی ادرین اینا همون که من عاشقش بودم حالا شده بود خونه ی مشترک من و ادرین. با خوشحالی به ادرین نگاه کردم که لبخندی بهم زد.

از پله ها بالا رفتیم و مستقیم داخل حمام رفتیم، والا شوخی نیست که مگه می شه با این موها و آرایش خوابید؟

بعد اینکه کلی با موهام کلنجار رفتیم و از شر شینیون ها راحت شدم نفس عمیقی کشیدم و بیرون اومدم.

ادرین نگاه شیطونی انداخت که گفتم: زهر مار اونجوری نگاه نکن! ایش.

رو تخت دراز کشیدم و پلکای خستم رو روی هم گذاشتم.

....

--آی!

با صدای ادرین وحشت زده از خواب پریدم و گفتم: چته چرا ناله می کنی؟ ادرین در حالی که با دستش شکمش رو گرفته بود گفت: من دیگه پیش تو نمی خوابم، روده و

معدم رو یکی کردی دختر! سرم رو پایین انداختم و گفتم: ببخشید یادم رفت بگم تو خواب لگد می زنی.

ادرین از جاش بلند شد و گفت: پاشو بریم صبحونه بخوریم. باشه ای گفتم و از جام بلند شدم.

با صدای زنگ در به سمت در رفتم و در رو باز کردم که آدرینا مثل میمون داخل اومد، شروع به بشکن زدن کرد و گفت: یه الی داریم شاه نداره صورته داره ماه نداره! سرم رو تکون دادم و گفتم: اون که بله ولی تو چرا ساعت شش صبح اومدی اینجا؟ آدرینا لبخندی زد و گفت: کاجی آوردم بانو. ظرف کاجی رو از دستش گرفتم و گفتم: خیلی ممنون حالا بفرما برو.

نیشش رو شل کرد و گفت: خب دیگه چه خبر چی کار می کردین؟ با دمپاییم محکم به نشیمن گاهش کوبیدم و گفتم: یا می ری یا... آدرینا آب دهنش رو قورت داد و گفت: باشه می رم! به سمت در رفت ولی سرش رو برگردوند و گفت: من نه ماه دیگه می خوام عمه بشم ها، گفتم از الان تصمیم گیری کنین! با حرص دنبالش دویدم که فرار کرد و در رو بست.

ادرین ریز ریز خندید و گفت: دیوونست ولش کن. شونه ای بالا انداختم و گفتم: بیا بریم صبحونه بخوریم.

ادرین قاشقی کاجی خورد و گفت: خوشمزستا! با حرص گفتم: مثلاً اون رو برا من آورده ها! نیشش رو شل کرد و گفت: نمی دم همش برا خودمه.

انگشتم رو داخل ظرف کاجی بردم و روی صورتش کشیدم که گفت: که اینجوریه! انگشتم رو داخل کاجی برد و به بینیم کشید و اینجوری بود که کاجی بازی شروع شد.

صبحانه که تموم شد ادرین لبخندی زد و گفت: خب من دیگه می رم سر کار، در رو به روی کسی باز نمی کنی، شماره ی غریبه هم زنگ زد جواب نمی دی، باشه؟ سری تکون دادم و گفتم: باشه مامان بزی حواسم هست. ادرین لبخندی زد و گفت: فعلاً خدافظ. لبخندی زدم و گفتم: خدافظ.

در رو بستم و روی مبل دراز کشیدم، خب حالا کی حوصله داره قرمه سبزی بپزه؟
با بی حوصلگی از جام بلند شدم و داخل آشپزخانه رفتم.
از عمم غذاهای زیادی یاد گرفته بودم و خدا رو شکر دست پختمم قابل خوردن بود.
با همه خستگی خورشت و برنج رو درست کردم و روی گاز گذاشتم.
از آشپزخونه بیرون اومدم که پرونده های گوشه ی اتاق توجهم رو جلب کرد.
تموم پرونده های بیمارام از موقعی که مشغول به کار شدم بود.
مشغول ورق زدن برگه ها بودم که کاغذی از لای پرونده ی نارنجی رنگ سر خورد،
برگه رو دستم گرفتم و با دیدنش به فکر فرو رفتم.
کیانوش سهرابی، بیماری که چند سال پیش از تیمارستان فرار کرد و هرگز نتونستیم
پیداش کنیم.
شکی وجودم رو برداشت، یعنی این کیانوش همون کیانوش دوست ادرینه؟ شونه ای
بالا انداختم و گفتم: هر کیانوشی که از تیمارستان فرار کرده باشه که دوست ادرین
نیست.
اما باز هم دو دل بودم.
پرونده ها رو مرتب کردم و پرونده ی کیانوش رو روی همه گذاشتم.
با بی حوصلگی روی مبل دراز کشیدم، از پس فردا کلاس هام شروع می شد و این
واقعا شرایط رو برام سخت می کرد.
انقدر تو فکر بودم که متوجه گذر زمان نشدم و با صدای زنگ در به خودم اومدم.
از جام بلند شدم و در رو باز کردم که ادرین لبخندی زد و گفت: سلام، به به چه بوی
خوبی میاد !
ابرویی بالا انداختم و گفتم: ایسا رو دست کم گرفتی.
وارد خونه شد که کیفش رو از دستش گرفتم و گفتم: خسته نباشی. لبخندی زد و
گفت: شما هم خسته نباشی.
کیفش رو روی صندلی گذاشتم و گفتم: تا تو دست هات رو بشوری منم میز رو می
چینم.

سری تکون داد که با عجله به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول چیندن میز شدم. غذا که تموم شد لبخندی زد و گفت:مرسی عالی بود. لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم که گفت:بگو. با تعجب گفتم:چی رو بگم؟ ادرین به چشمام نگاه کرد و گفت:همون سوالی که هی می خوای ازم بپرسی اما هر بار پشیمون می شی. سرم رو پایین انداختم، واقعا از کجا فهمید؟

سرم رو بالا آوردم و گفتم:ادرین کیانوش چشمای آبی داشت و فامیلیش سهرابی بود؟ چشماش رنگ تعجب گرفت و گفت:تو از کجا می دونی؟

با شنیدن این جمله چشمام رو بستم، پس حدسم درست بود.

ادرین بهت زده نگاهم کرد و گفت:نکنه...نکنه دوباره سر و کلش پیدا شده؟ سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:نه راستش کیانوش موقعی که تیمارستان بستری بود بیمار من بود، بعد از فرار کردنش خیلی دنبالش گشتیم اما اثری ازش پیرا نکردیم، با چیز هایی که تو گفتی حدس زدم که شاید اون باشه و حدسم درست بود.

ادرین چیزی نگفت که گفتم:ادرین؟ سرش رو بالا آورد و گفت:ازت خواهش می کنم مراقب خودت باش. سرم رو تکون دادم و گفتم:مراقب هستم نگران نباش.

ادرین سرش رو دوباره پایین انداخت و گفت:از خودم بدم میاد که تورو وارد یه زندگی پر دغدغه کردم.

لبخندی زدم و گفتم:من خودم این زندگی رو انتخاب کردم و همه جوهره پاش می مونم.

...

چند روزی گذشت و ترم جدید شروع شد.

وارد کلاس شدم و روی صندلی ردیف دوم نشستم.

چند دقیقه بعد دختری ریز میزه با موهای بلند و چشمای آبی کنارم نشست و گفت:سلام عزیزم خوبی؟ لبخندی زدم و گفتم:سلام ممنون شما خوبی؟ دختر لبخندی زد و گفت:مرسی گلم، اسم من نکیساعه اسم تو چیه؟ به چشماش نگاه کردم و گفتم:خوشبختم اسم من هم ایساعه.

نکیسا دستم رو گرفت و گفت: خب ایسا جون افتخار دوستی با من رو می دی؟ سری
تکون دادم که لبخندی بهم زد و چیزی نگفت.

چند روزی از دوستیمون گذشت.

زنگ تفریح خورد و با نکیسا داخل حیاط اومدیم.

موبایلم زنگ خورد و با دیدن عکس ادرین و اسمش که ادرینم سیو کرده بودم
لبخندی روی لبم نشست.

نکیسا با تعجب گفت: کیه؟ لبخندی زدم و گفتم: شوهرمه. با تعجب گفت: مگه تو
شوهرم داری؟ خندیدم و گفتم: بله چی فکر کردی!

تماس رو برقرار کردم و گفتم: سلام جانم؟ --سلام خوبی؟ --مرسی تو خوبی؟ --تو
خوب باشی منم خوبم، زنگ زدم بگم من امروز یکم دیر تر میام. --باشه مرسی که
خبر دادی خدافظ --خدافظ عزیزم مراقب خودت باش.

تماس رو قطع کردم که نکیسا گفت: می شه عکس شوهرت رو ببینم؟ عکس
عروسیمون رو نشونش دادم، برق نفرت رو از چشماش می خوندم.

لبخندی که الکی بودنش کاملا برای من مشخص بود زد و گفت: وای چقدر بهم میان!
لبخند کمرنگی زدم و گفتم: مرسی نکیسا لباسش رو مرتب کرد و گفت: حالا چی کارت
داشت؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم: گفت یکم دیر تر میاد خواست که نگران نشم.

نکیسا چشماش برقی زد و گفت: می شه پیام خونتون؟

تو رو دروایسی گیر کردم و گفتم: باشه بیا. دستاش رو با خوشحالی بهم کوبید و لبخند
مجبوری زدم.

بعد از این که کلاس دوممون هم تموم شد سوار ماشینشدیم.

جوری که نکیسا نبینه به ادرین پیام دادم که دارم نکیسا رو میارم، بالاخره اون باید
همه چی رو بدونه.

--چیکار می کنی ایسا؟ لبخندی زدم و گفتم: هیچی داشتم به برادرم می گفتم که
امروز اینجا نیاد.

سری تکون داد که جلوی خونه ایستادم و گفتم: بفرمایید رسیدیم.

با تعجب به اطرافش نگاه کرد و گفت:خونتون اینجاست؟! با تعجب گفتم:آره چطور؟
نکیسا با ذوق گفت:وای معلومه ادرین خیلی خوش سلیقست! با لحن خاصی
گفتم:نکیسا جان آقا ادرین!(روی آقا تاکید کردم)بله که خوش سلیقست وگرنه با من
ازدواج نمی کرد.

لبخند زورکی زد و گفت:بله دیگه.

از پله ها بالا رفتیم، در رو باز کردم که گفت:این جا خیلی قشنگه! وارد اتاق شدم و
لباسام رو با لباس راحتی عوض کردم. با صدای بلندی گفتم:نکیسا لباس راحتی نمی
خوای؟ --نه عزیزم همینا خوبه.

از قبل در مورد نکیسا به ادرین گفته بودم و اون هم گفته بود در حین دوستی حواسم
باشه.

از اتاق بیرون اومدم که گفت:خب حالا چی کار کنیم؟ مکث کوتاهی کردم و
گفتم:فیلم ببینیم؟ سرش رو به نشونه نه تگون داد و گفت:حوصله ی فیلم دیدن
ندارم. موهام رو کنار زدم و گفتم:پس چی کار کنیم؟ چشماش برقی زد و گفت:میای
احضار روح کنیم؟ با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم:چی؟! شونه ای بالا انداخت و
گفت:خب بابا حالا چرا این جوری می کنی. اخمام رو تو هم کردم که گفت:خب حالا
نراحت نشو، اصلا همون فیلم رو بزار ببینیم.

سی دی رو داخل دستگاه گذاشتم و مشغول دیدن فیلم شدیم.
تقریبا ساعت شش عصر بود که نکیسا از جاش بلند شد و گفت:خب عزیزم من دیگه
می رم، فعلا خدافظ.

لبخندی زدم و گفتم:خدافظ.

از در خونه که بیرون رفت نفس عمیقی کشیدم، نمی دونم چرا ولی حس خوبی به این
قضیه نداشتم.

تلویزیون رو خاموش کردم و روی مبل نشستم، حالا چیکار کنم؟

با فکری که به ذهنم رسید بشکنی زدم و با خوشحالی گفتم:خودشه، کیک شکلاتی!

مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، خدا رو شکر وسایل لازم رو داشتم.

مشغول درست کردن کیک شکلاتی شدم، یادمه آدرینا اون موقع ها که می خواست ادرین رو خوشحال کنه براش کیک شکلاتی می پخت.

مواد کیک که حاضر شد داخل فر گذاشتم و در فر رو بستم، خب حالا نوبت تمیز کردن خونست!

با دستمال همه جا رو پاک کردم، جارو برقی کشیدم و مرتب کردم.

خیالم که از نظافت خونه راحت شد نوبت نظافت شخصیم بود.

یه لباس آستین سه ربع آبی با شلوارسورمه ای پوشیدم، اومدم لاک بزنم که با صدای زنگ در آه از نهادم بلند شد.

با دیدن آدرینا پشت آیفون نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

به ثانیه نکشید آدرینا مثل جت بالا اومد و گفت: به به الی خودم، چطوری؟ لبخندی

زدم و گفتم: خوبم تو چطوری؟ آدرینا وارد خونه شد و گفت: تو رو دیدم عالی شدم؛ به

به چه بویی راه انداختی بلا، می بینم امشب برنامه ها داریا! چشمش رو ریز کرد و

گفت: و این نشون می ده حافظت قویه و هنوزم یادته ادرین کیک شکلاتی دوست

داره! سرم رو انداختم پایین و لبخند زدم که گفت: همه چیز عالیه جز لباسات! با

تعجب گفتم: چرا مگه چه ایرادی داره؟ چشمش رو ریز کرد و گفت: اول این که رنگ

شاد بیوش، دوم این که عموی بابا بزرگت نمی خواد بیاد که خودت رو مهر و موم

کردی! بعد رفت سر کمدم و گفت: الان یه لباسایی برات انتخاب کنم کیف کنی.

یه تاپ و دامن قرمز بیرون آورد و گفت: این عالیه! با چشمای از حدقه بیرون زده

گفتم: چی؟ من این رو بپوشم؟! چشمش رو دوباره ریز کرد و گفت: جرات داری

نپوشش ببین چیکارت می کنم. لب و لوچم رو کج کردم و گفتم: خب روم نمی شه! این

تاپه که تاپ نیست تور خالیه، دامنه هم خیلی کوتاهه. آدرینا لبخند شیطونی زد و

گفت: مزش به همینه!

اخمی کردم و گفتم: نمی خوام.

--می خوای -نمی پوشم --می پوشی!

...

از اتاق بیرون اومدم که آدرینا گفت: ببخشید خانوم خوشگله شما الی ما رو ندیدین؟ خندیدم که گفت: جدا خیلی خوشگل شدی، حالا می شه گفت سر و ریختت به آدم میره البته نه یه چیزی کمه! بعد بلند شد و گفت: باید رو صورتت حرکت بزنم. با بی حوصلگی گفتم: آدرینا خوشمزه بازیت گل نکنه صورتت رو به گند بکشیا! روی صندلی نشستم و چشمام رو بستم و آدرینا مشغول آرایش کردن صورتت شد بعد از یه ربع آدرینا لبخندی زد و گفت: به به، چه خوشگل شدی! تو آینه به خودم نگاه کردم، واقعا قشنگ شده بودم، برای اولین بار تو عمرم آرایش نسبتا غلیظ داشتم ولی آرایشم جوری نبود که صورتت رو خراب کنه.

آدرینا ژاکتش رو پوشید و گفت: من دیگه باید برم، گفته باشم عشوہ میای، با موهات زیاد ور می ری، اون رژتم پاک کنی با خاک جلو در خونمون یکیت می کنم! سری تکون دادم و گفتم: خیلی خب بابا انقدر غر نزن.

گونم رو ب*و*س*ی*د و گفت: آرامش داداشم رو به تو مدیونم الی. لبخندی زدم که گفت: من دیگه می رم، خداحافظ! خداحافظ آرومی گفتم و در رو بست.

کیک رو از فر در آوردم و مشغول تزئیناتش شدم، تزئین کیک که تموم شد سالاد الویوم رو هم درست کردم و با خیال آسوده روی مبل نشستم.

با صدای زنگ گوشیم و دیدن اسم آدرینا پوفی کشیدم و تماس رو برقرار کردم: -بله آدی؟ -- اول این که ادرین نزدیک خونست، دوم این که یه فلش رو میزت گذاشتم بزن به تلویزیون آهنگ بیست و سه رو پلی کن فقط بدو تا نرسیده.

باشه ای گفتم و به سمت میز رفتم، فلش سفید رنگی که روی میز بود رو برداشتم، به تلویزیون زدم و آهنگ بیست و سه رو پلی کردم که زنگ در به صدا در اومد.

در خونه رو باز کردم که ادرین با دیدنم چشماش از حدقه بیرون زد.

لبخندی زدم و گفتم: خسته نباشی. در حالی که تو شک بود لبخندی زد و گفت: مرسی تو هم همینطور.

وارد خونه شد که آهنگ شروع به خوندن کرد:

چیکار میکنی اینجوری که دیوونه میشم بیا دلبریتو یکم کمترش کن
دلَم عاشقه بیشتر از این نذار عاشقت شم داره میره قلبم بیا باورش کن

حدی دل بردن

واسه تو مردن

همه ی عالم ای وای چه بده عالم

دلَم دیگه طاقت نداره

دلَم بی قراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالت چشم تو و

حالای باحال نصف کاره

دلَم دیگه طاقت نداره

دلَم بی قراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالت چشم تو و

حالای باحال نصف کاره

میلرزونه این زلزله قلبم رو دین و ایمونم رو زندگی رو بهم ریخته چشات
یه آدم توی زندگی غیر اینکه کسی مثل تو داشته باشه مگه چیزی میخواد

حدی دل بردن

واسه تو مردن

همه ی عالم ای وای چه بده عالم

دلَم دیگه طاقت نداره

دلَم بی قراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالت چشم تو و حالای باحال نصفه کاره

بلا نگیری آدرینا با این آهنگات!

ادرین شیطون نگاهم کرد و گفت: می بینم خانوم موشه خوب به خودش رسیده ها!
لبخندی زد که گفت: ایسا یه چیزی بگم؟ سری تکون دادم و گفتم: بگو ادرین با دو
دلی گفت: من... من... اصلا ولش کن چیز مهمی نیست.

بعد سرش رو پایین انداخت و تو اتاق رفت تا لباسش رو عوض کنه.

یعنی چی می خواست بگه که نگفت؟

کیک رو روی میز گذاشتم که از اتاق بیرون اومد و گفت: به به الی خانوم چه کرده،

همه رو دیوونه کرده! نیشم رو شل کردم و گفتم: امتحان کن ببین خوست میاد؟

لبخندی زد و گفت: مگه می شه خوشم نیاد؟

با صدای جیغ زنونه ای که پیچید نا خود آگاه جیغ بلندی زدم و چشمام رو بستم.

جیغ که قطع شد پلکام رو باز کردم و با قیافه متعجب ادرین رو به رو شدم.

با وحشت گفتم: چی بود؟

پوفی کشید و گفت: از فلش بود.

با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم: چی! فلش؟ ادرین سرش رو تکون داد و گفت: حالا

چرا جیغ ریختی تو فلش؟ وحشت زده گفتم: فلش من نیست که مال اون خواهر خل و

چلته، اه بند دلم پاره شد!

ادرین ریز ریزکی خندید که با حرص گفتم: ایش، نخند.

صدای زنگ تلفن بلند شد و ادرین جواب داد:

--سلام مامان. مرسی اونم خوبه. چی شده؟ چی آدرینا چیزیش شده؟ خواستگار!؟

دااانیاال!؟

اخماش رو تو هم کرد و گفت: خیلی خب مامان باشه خدافظ.

با ذوق گفتم: دانیال خواستگاری آدرینا اومده؟ با اخمای در هم رفته سرش رو تکون

داد و گفت: به منم نگفته! چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: مامان الهه بزرگ تره انتظار

نداشتی که پسره بیاد به تو بگه، اصلا ببینم مگه خود تو به ساشا گفتی!؟ ادرین پوفی

کشید که گفتم: لباس خوشگلات رو بپوش باید مثل ماه بدرخشی!

بعد داخل اتاق رفتم تا لباسام رو عوض کنم و حسابی تیپ بزنم، هرچی نبود خواهر

شوهر ترشیدم داره خونه بخت می ره!

با ذوق زنگ آیفون رو زدم و وارد شدم.

مامان الهه لبخندی زد و گفت: سلام الهی دورت بگردم خوبی؟ گوش رو
ب*و*س*س*د*م و گفتم: خوبم مامان جان شما خوبین؟ بغلم کرد و گفت: مرسی
عزیزم.

بدو بدو به سمت اتاق آدرینا رفتیم، دستام رو به کمرم زدم و گفتم: می کشمت
آدرینا! حالا برای من صدای جیغ ضبط می کنی؟!
آدرینا غش غش خندید و در حال که فرار می کرد گفت: به خدا می خواستم بگم
حواست باشه نره شماره ی بعدی ولی قطع کردی نشد.
چشم غره ای رفتم و بعد با شیطنتن گفتم: می بینم یار داره با اسب سفید میاد! با ذوق
بغلم پرید و گفت: باورم نمی شه ایسا!
--دختر اومدن.

بدو بدو از اتاق بیرون اومدیم که دانیال و دیانا وارد شدند.

...

-ولی نکیسا من مطمئنم جواب درست اینه! --نخیرم اون اشتباهه.
حس کردم محتویات معدم داخل گلوام اومد، با عجله به سمت دستشویی دویدم.
نکیسا دنبالم دوید و گفت: حالت خوبه الی؟ از دستشویی بیرون اومدم و گفتم: صد بار
گفتم پیتزا نخر ادرین گوش نمی ده که!
نکیسا ریز ریز خندید و گفت: پیتزا چیه داری مامان می شی! با چشمای از حدقه
بیرون زده گفتم: چرت و پرت نکو نکیسا بچه کجا بود. نکیسا دستم رو کشید و
گفت: بعد از کلاس می ریم آزمایشگاه آزمایش می دی، ضرر که نداره. با دو دلی باشه
ای گفتم که دوباره حالم بد شد و به سمت دستشویی دویدم.
بعد از کلاس با نکیسا آزمایشگاه رفتیم.

آزمایش رو دادم و روی صندلی نشستیم و همینطور که غر می زدم گفتم: من که
مطمئنم حامله نیستم، بچه کجا بود آخه! دکتر بعد از نیم ساعت با جواب برگه بیرون
اومد، نکیسا به سمت دکتر دوید و گفت: چی شد جواب چیه؟ دکتر بهم لبخندی زد و
گفت: تبریک می گم عزیزم شما بارداری!

چشمام قد توپ گلف شد، با تعجب گفتم: باردار؟ من؟ دکتر خندید و رفت که نکिसا
گفت: نه من! الی خل شدیا.

سرم رو تکون دادم و گفتم: آخه من بچه می خوام چی کار؟! نکيسا چشم غره ای رفت
و گفت: الی جای این که چرت و پرت بگی پاشو برو خونه جواب آزمایشت رو به ادرین
نشون بده.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم.

تو راه صد بار به تصمیمم فکر کردم ولی نتونستم عوضش کنم.

به پیک موتوری نزدیک رفتم و نامه رو بهش دادم و گفتم یک ساعت بعد دم خونه
بیاره.

با بی حوصلگی ماکارانی درست کردم و روی مبل دراز کشیدم.

تقریبا نزدیک یک ساعت بعد بود که ادرین با خوشحالی در رو باز کرد و گفت: سلام به
خانوم کد بانوی خودم با لحن سردی گفتم: سلام.

ادرین با تعجب گفت: چی شده الیسا؟

با بغض گفتم: چیز مهمی نیست. ادرین با ترس گفت: د لعنتی اگه مهم نبود که تو

بخاطرش بغض نمی کردی! با صدای لرزون گفتم: ادرین من باید یه چیزی رو بهت بگم،

البته الان پیک یه نامه ای میاره که خواسته ی قلبی منه. ادرین دست و پاش سست

شد و گفت: طلاق؟ شونه ای بالا انداختم که عربده ای زد و تمام تنم به رعشه افتاد.

--د لعنتی طلاق برای چی! با صدای عربدش چشمام سیاهی رفت، دوباره حالت تهوع

گرفتم. صدای زنگ در که اومد ادرین بی وقفه به سمت در دوید.

گوشیم رو برداشتم و با همون حالت زار جلوی در رفتم، باید از این صحنه ی دیدنی

فیلم می گرفتم.

ادرین با دیدن بسته اخماش کم کم باز شد و جاش رو به لبخند عمیقی داد.

جواب آزمایشم و عکس چند تا نوزاد داخل پاک بود و روشم نوشته شده بود: بابا

شدنت مبارک ادرین عزیزم!

با عجله از پله ها بالا اومد و بلند داد زد: عاشقتم ایسا! غش غش خندیدم که

گفت: خیلی بدجنسی، هنوز سرم درد می کنه بابت فیلم بازی کردنت.

ادریں با ذوق دستی به شکمم کشید و گفت: بابا قربونت بره فندق من. خندیدم که

گفت: تلفن رو بده مامان الهه و آدرینا بگم. با وحشت گفتم: چی! نه... نه... آبروم می ره.

چشماش رو ریز کرد که گفتم: خیلی خب بگو.

با ذوق به مامان الهه زنگ زد و کلی باهاش حرف زد بعد هم گوشی رو دست من داد.

--الهی من دور تو و اون پسته ی کوچولوت بگردم مادر! مامان شدنت مبارک فرشته

ی قشنگم.

با خجالت گفتم: خدا نکنه مرسی.

آدرینا گوشی رو از مامان الهه گرفت و گفت: به به می بینم دارم عمه می شم! غش

غش خندیدم و گفتم: آدی از الان خودت رو برای فحش خوردن آماده کن. آدرینا

خندید و گفت: اشکال نداره فحشاش مال من، حال نخود عمه خوبه؟ دستی به شکمم

کشیدم و گفتم: بله سلام داره خدمت عمه بانو!

آدرینا جیغی کشید که گفتم: چته کر شدم. با ذوق گفت: خیلی خوشحالم الی! من دیگه

می رم فعلا خداافظ. لبخندی زدم و گفتم: خداحافظ عمه بانو

...

وارد دانشگاه که شدم نکیسا با خوشحالی بغلم کرد و گفت: مامان کوچولوی من

چطوره؟ انگشتم رو به نشونه هیس جلوی لبم گذاشتم و گفتم: حالا همچینم کوچولو

نیستم بیست و سه سالمه. نکیسا دهنش رو باز کرد که چیزی بگه اما با صدای یکی از

پسر های کلاس که آرش نام داد حرفش رو خورد.

--ببخشید خانوم محتشم می شه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟ با تعجب نگاهش

کردم، لبخند کوتاهی زدم و گفتم: بله بفرمایید.

گوشه ی سالن ایستادیم که گفت: راستش چجوری بگم، من... من از شما خیلی خوشم

اومده اجازه می دید با خانواده برای امر خیر مزاحمتون بشیم؟ مثل منگلای هیروتی

نگاهش کردم و گفتم: چی!؟

با چی گفتن من کل سالن محو من و آرش شدن، لبخند ژکوندی زدم که دوباره هر کسی مشغول کار خددش شد.

آرش ابرویی بالا انداخت و گفت: خب مگه عاشق شدن جرمه؟ غش غش خندیدم ولی خندم رو جمع کردم و گفتم: نخیر عاشق شدن جرم نیست اما عاشق یه خانم متاهل که چند ماه دیگه خانوادشون سه نفره می شه کاملاً جرمه! آرش با دهنی که بازیش اندازه ی غار علیصدر می شد نگاهم کرد و گفت: شما شوهر کردین و... و باردارین؟ پوفی کشیدم و گفتم: بله حالا ولم می کنی؟ آرش همچنان تو شک بود که ببخشیدی گفتم و وارد کلاس شدم.

کلاس که تموم شد آرش جلو اومد و گفت: ببخشید خانم محتشم نمی دونستم متاهلین و گرنه چنین جسارتی نمی کردم. شونه ای بالا انداختم و گفتم: خواهش می کنم بالاخره از این اشتباه ها پیش میاد.

از نکیسا خداحافظی کردم و از دانشگاه خارج شدم که با دیدن صحنه مقابلم هینی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

جلو تر که رفتم با دیدن آرش که از یکی از همکلاسی ها مشت می خورد لبم رو گاز گرفتم.

پسر(هری) به آرش گفت: تو بی خود می کنی از دختر مورد علاقه ی من خواستگاری می کنی!

بفرما حالا خر بیار و باقالی بار کن.

جلو تر رفتم و گفتم: چه خبره اینجا؟ هری یقه ی آرش رو ول کرد، لبخندی زد و گفت: سلام ایسا خانوم خوب هستین؟ با صدای بوق سرم رو بالا آوردم و با دیدن

ادرین محکم تو صورتم زدم، تو دیگه این وسط از کجا پیدات شد!

ادرین از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد که هری گفت: آقا کی باشن؟ ادرین تایی

ابروش رو بالا داد و گفت: شما کی باشی؟ هری با اعتماد به نفس گفت: محض اطلاع

نامزدمه!

ادرین با عصبانیت یقه هری رو گرفت وه به دیوار چسبوندش بعد از اون نعره های همیشگیش زد و گفت:مرتیکه عوضی از کی تا حالا زن من نامزد تو شده؟ هری موزخندی زد و گفت:هه از راه نرسیده صاحبشم شدی؟ ادرین با سر کوبید تو دماغش و گفت:دهنت رو ببند احمق. آرش به هری نگاه کرد و گفت:هری این آقا شوهر خانم محتشمه. هری با تعجب گفت:باور نمی کنم. ادرین داد بلندی زد و گفت:این خانم زن منه اون بچه ایم که تو شکمشه بچه ی منه تو هم هیچ پخی نیستی حالا هم گورت رو گم کن نبینمت.

کل اهالی اونجا به من زل زدن، فک کنم کل کشور فهمیدن من حاملم. سوار ماشین شدیم که زدم زیر گریه و گفتم: به خدا من بی خبر بو... ادرین با جدیت گفت:الیسا ساکت شو. قطره اشکی از چشمم چکید و گفتم:ادرین من به... داد بلندی زد و گفت: می گم ساکت شو!

لال شدم، فقط آروم آروم اشک می ریختم. جلوی در خونه که پارک کرد بدون این که منتظرش باشم از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم.

ادرین وارد اتاقم شد و گفت:چشمم روشن حالا دیگه نامزدم دارم می شی! در حالی که زار زار اشک می ریختم گفتم: به خدا نه، به جون خودم نه!اون پسر دروغ می گفت من حتی اون پسر رو درست نمی شناختم. ادرین سرش رو گرفت و گفت:پس چرا گفت که تو نامزدشی، نکنه این بچه... چک محکمی تو گوشش زدم و با نهایت توانم فریاد زدم:ساکت شو، واست متاسفم ادرین!

چمدونم رو برداشتم و چند دست لباس و لوازم ضروریم رو داخلش گذاشتم و گفتم:من دیگه یه لحظه هم تو این خونه نمی مونم. ادرین با دستش مانع شد و گفت:می مونی خوبشم می مونی نمی خوام از این وضعت خراب تر شه!

با چمدونم محکم بهش کوبیدم که هولم داد و محکم روی زمین افتادم.

درد بدی تو بدنم پیچید، با همون درد از جام بلند شدم و از در بیرون رفتم.
نمی تونستم پیش ساشا برم چون آبروم می رفت، خونه ی مامان الهه هم ادرین راحت
پیدام می کرد و نهایتا جایی جز خونه ی نکیسا نداشتم.
آدرس خونش رو بلد بودم برای همین خیلی زود به سمت اونجا راه افتادم.
در رو که باز کرد با تعجب گفت:الی تو اینجا چی کار می کنی؟!
بغلش کردم و شروع به گریه کردن کردم که گفت:الهی بمیرم چرا داری گریه می
کنی؟

روی زمین نشستم و همه چی رو براش تعریف کردم.

...

نکیسا لبخندی زد و گفت:این که غصه نداره تو می تونی تا هر وقت که دلت می خواد
اینجا بمونی فقط شرمنده که اینجا خیلی کوچیکه.
راست می گفت، خونه ی پنج خوابه ی ما کجا و این اتاقک پنجاه متری کجا.
با دستم اشکام رو پاک کردم و گفتم:اشکال نداره همینشم خوبه؛ تو تنها زندگی می
کنی؟ نکیسا سری تکون داد و گفت:البته گاهی اوقات نامزدم هم یه سری بهم می
زنه.

لبخندی زدم و گفتم:خوشبخت بشین.

یه چیزی زیر لب گفت اما موضعش رو حفظ کرد و گفت:ممنون.
دلهمش شور می زد، انگار قرار بود یه اتفاق تلخی بیفته.
گوشی نکیسا زنگ خورد که بخشیدی گفت و داخل اتاق رفت و در رو بست.
طبق معمول فوضولیم گل کرد و فالگوش وایستادم.
--الو...آره اینجاست تو از کجا فهمیدی...آره با پاهای خودش اومد...گفتم که
میاد...امروز موقعس نیست...حرف نزن کیا فعلا.
کیا؟

با عجله روی زمین نشستم و حالت اولیم رو حفظ کردم و گفتم:کی بود؟
نکیسا لبخندی زد و گفت:نامزدم بود گفت فردا میاد که یه سری بهم بزنه.

سری تکون دادم و گفتم: پس من فردا می رم خونه. نکیسا لبخندی زد و گفت: نه عزیز
دلہ کاری به تو ندارهیه دقیقه میاد و زود می ره.

دلہ راضی به موندن نبود اما قبول کردم.

سفره رو انداخت، یه قاشق که خوردم حالم بد شد، غذاش مشکلی نداشت اما نمی
دونم چرا این جوری شدم؛ شاید مال ویار و تهوع بارداریمه.

دوباره فکر و خیال ادرین تو سرم پیچید، آخه چطور تونست زن حاملش رو هول بده؟
قاشقم رو تو بشقاب گذاشتم که نکیسا گفت: چرا نمی خوری؟ بد مزه شده؟

لبخندی زدم و گفتم: نه بد نیست ولی تهوع دارم چیزی از گلوم پایین نمی ره.

نکیسا سری تکون داد و گفت: پس برات نگه می دارم هر موقع حالت بهتر شد بگو
داغ کنم.

باشه ای گفتم که موبایلم زنگ خورد.

با دیدن اسم ادرین روی گوشیم پوزخندی زدم و گوشیم رو سایلنت کردم.

نزدیک سی بار زنگ زد که ناچار به جواب دادن شدم:

--کدوم گوری رفتی ایسا؟ --به تو ربطی داره؟ --نکنه به آقایون نامزد مربوطه؟ --

دوباره شروع نکن ادرین حوصله ندارم. --باشه قبول اصلا تو نمی دونستی اونا کین

برگرد بیا خونه لجبازیم گل کرد و گفتم: نیمیام! گوشی رو قطع کردم و بلافاصله

خاموشش کردم.

...

--الی نوبت توعه تاس بنداز تا اوادم تاس رو بردارم زنگ در به صدا درومد.

نکیسا لبخندی زد و گفت: فکر کنم نامزدم اومد.

در اتاق که باز شد با چهره ای که دیدم رنگ از صورتم پرید.

نکیسا لبخندی زد و گفت: معرفی می کنم الی جان کیانوش نامزدم کیانوش جان الی

دوستم.

با صدایی که از استرس می لرزید گفتم: خو...خوش...خوشبختم.

از جام بلند شدم که نکیسا گفت: کجا می ری؟ با لبخند دروغی گفتم: می رم پیش

مادر شوهرم. نکیسا پوزخندی زد و گفت: تو هیچ جایی نمی ری!

کیانوش لبخند مسخره ای زد و گفت: تازه اومدیم در خدمت باشیم الی خانوم! جیغی کشیدم که کیانوش تفنگش رو در آورد و روی شقیقم گذاشت و گفت: دلم برای ادرین می سوزه، این دفعه همسرش رو همراه بچش از دست می ده.

نکیسا وحشت زده نگاهش کرد و گفت: کیانوش تو قرار نبود بکشیش! کیانوش تفنگ رو به شقیقم فشار داد و گفت: یلدا قبل از این که بمیره حرفات رو بهش بزن.

آب دهنش رو قورت داد و گفت: من... من نکیسا نیستم... من یلدام... همون یلدایی که قرار بود با ادرین ازدواج کنه... من... من خودم رو بهت نزدیک کردن تا ازت انتقام بگیرم

قطره اشکی از چشمم چکید و گفتم: مگه تو نمرده بودی؟ نکیسا یا بهتره بگم یلدا سری به نشونه نه تکون داد و گفت: من نمردم ولی صورتم بر اثر جراحی که روی زمین کشیده شده بود داغون شد؛ بماند که چجوری از بیمارستان فرار کردم و چجوری به بقیه حيله زدم.

با بغض گفتم: شما که همسر قبلی ادرین رو سر خورده حساباتون کشتین حالا با من چی کار دارین؟ کیانوش لبخند مضحکی زد و گفت: اینا تلافی یه خورده حساب دیگست.

یلدا نگاه نفرت باری بهم انداخت، خاک تو سرت ایسا که با پاهات تو دهن شیر رفتی!

کیانوش دست و پام و دهنم رو بست و تفنگ رو روی شقیقم گذاشت.

پلکام رو بستم و آماده ی خوردن گلوله به مغزم شدم

با صدای گلوله هر آن منتظر درد بدی بودم اما چیزی احساس نکردم.

چشمام رو باز کردم و با دیدن کیانوش که غرق خون رو زمین افتاده بود و ادرین که تفنگ به دست ایستاده بود دهنم دو متر باز موند.

سرم رو به سمت راستم چرخوندم که پلیس ها رو دیدم که در حال دست بند زدن به یلدا بودند.

جیغ بلندی کشیدم، دست و پام می لرزید.

ادرین دست و پام و دهنم رو باز کرد و من رو محکم به خودش چسبوند و گفت: آرام باش ایسا، دیگه نمی زارم یه لحظه ازم دور بشی، دیگه نمی زارم هیچ خطری تهدیدت کنه.

با صدای لرزونی گفتم: من رو از کجا پیدا کردی؟ ادرین نفسش رو بیرون داد و گفت: تعقیبت کردم، تو واقعا فکر کردی من ولت می کنم؟ ادرین جلوی یلدا رفت، پوزخندی زد و بعد رو به جنازه ی کیانوش گفت: بالاخره انتقامم رو ازت گرفتم، گرچه اینجوری مردن از سرتم زیادی بود.

ادرین دستم رو گرفت و سوار ماشین کرد و گفت: ایسا - بله؟ --هنوز از دستم ناراحتی؟ - انتظار داری با اون حرکاتی که انجام دادی م**ا*چ*ت کنم؟ ادرین لبخند ژکوندی زد و گفت: خب م**ا*چ*م کن مگه راه دوری می ره!؟

ای خدا این بشر چه رویی داره!

اخمی کردم و گفتم: استغفرا... خجالت بکش. ادرین شونه ای بالا انداخت و گفت: خب م**ا*چ*م نکن ولی باهام آشتی کن. تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: شرط داره! --چه شرطی؟ - اول اینکه زود قضاوت نکنی، دوم این که هیچ وقت سرم داد نزنی. ادرین لبخندی زد و گفت: چشم؛ حالا م**ا*چ*م می کنی؟
خندیدم و لپش رو ب**و*س*ی*د*م.

...

رو تخت دراز کشیدم، دکتر جلو اومد و گفت: خب عزیزم خودت فکر می کنی بچه چی باشه؟ خندیدم و گفتم: خیلی ورجه و وورجه می کنه، حس می کنم پسره.
دکتر نگاهی به مانیتور انداخت و چند دقیقه بعد گفت: تبریک می گم عزیزم شما تا چند ماه دیگه صاحب یه پسر خوشگل کاکل زری می شی!
لبخندی زدم و گفتم: مرسی.

از اتاق بیرون اومدم که ادرین از روی صندلی بلند شد و گفت: بچه چیه؟ دستی به شکمم کشیدم و گفتم: یه پسر خوشگل و صد البته شیطون! حالا اسمش رو چی بزاریم؟

_____از زبون ادرین_____

نا خود آگاه یاد وصیت اهورا افتادم، تو وصیتش ازم خواسته بود که اسم پسر رو اهورا بزارم.

لبخندی زدم و گفتم: اهورا چگونه؟ ایسا لبخندی زد و گفت: فوق العادست؛ اهورا پرتویی.

...

بالاخره بیست و یکم مهر شد، روزی قرار بود خانواده ی ما سه نفره بشه. پشت در اتاق عمل نشسته بودم، مامان دعا می خوند و آدرینا محو در شده بود. بعد از چند ساعت دکتر از اتاق بیرون اومد که با ترس از جا بلند شدم و گفتم: حال خانم محتشم چگونه؟ دکتر لبخندی زد و گفت: مادر و بچه هر دو حالشون خوبه. نفس عمیقی کشیدم، انگار تمام حس های خوب همراه آرامش به وجودم تزریق شد.

_____ از زبون ایسا

با صدای جیغ های اهورا به هوش اومدم، به صورتش نگاه کردم. نا خود آگاه گفتم: الهی مامان فدات بشه خوشگلم! چهرش ترکیبی از من و ادرین بود ولی بیشتر به ادرین شباهت داشت.

ادرین لبخندی زد و گفت: حالت خوبه؟ سرم رو تکون دادم که آدرینا وارد اتاق شد و گفت: وای الی تبریک می گم چقدر گوگولیه! کپ ادرینه.

مامان الهه با ذوق گفت: پسته ی خودمه. آدرینا لب و لوچش رو کج کرد و گفت: منم بچه می خوام! ریز ریز خندیدم و دم گوشش گفتم: من که نمی تونم کاری کنم برو به دانیال بگو! آدرینا با حرص نگاهم کرد و گفت: حیف که زائویی وگرنه یه دونه محکم پس کلت می زدم.

...

تو مطب نشسته بودم و پرونده ها رو بررسی می کردم، موقعی که مطب می اومدم اهورا رو پیش آدرینا می گذاشتم، بزار بچه داریم یاد بگیره برای آیندش خوبه.

اهورا تپلی من پنج ماهش شده و با اون چشمای قهوه ای نازش حسابی دلبری می کنه.

...

چند ماه گذشت، آدرینا و دانیال بدون اینکه عروسی بگیرن سر خونه و زندگیشون رفتن و این تصمیم آدرینا بود، دیانا پیش مامان الهه زندگی می کرد.
با صدای زنگ در لبخندی زدم و رو به اهورا که چهار دست و پا راه می رفت گفتم: اهورا بابا اومد!

با خوشحالی در رو باز کردم که با شخصی که جلوی در بود خشکم زد.
با صدای لرزون گفتم: سو...سو...سنیتا؟! سنیتا با تعجب گفت: تو دیگه کی هستی؟ من رو از کجا می شناسی؟ بعد من رو کنار زد و داخل خونه اومد.
به خونه نگاهی انداخت و گفت: چقدر اینجا عوض شده، این وسایلا مال مامان جون نیست! بعد با تعجب به اهورا نگاه کرد و گفت: این بچه مال کیه؟ نکنه پسر آدریناست؟

جلو اومد، تو چشمم زل زد و گفت: تو کی هستی؟ ادرین من کجاست؟
در حالی که نفس نفس می زدم گفتم: آروم باش سنیتا آروم باش.
جیغ بلندی زد و گفت: می گم ادرین کجاست؟ تو و این بچه کی هستین؟
از صدای جیغش اهورا به گریه افتاد.

بغلش کردم و گفتم: آروم باش همه چی رو برات توضیح می دم.
دست و پام داشت می لرزید، با وحشت داخل آشپزخونه رفتم و به ادرین زنگ زدم.
--جانم ایسا؟-- ادرین بیا خونه تورو خدا بیا خونه -- چرا؟ الان که خیلی زوده! بغضم ترکید و گفتم: ادرین سنیتا اینجا است! ادرین با وحشت گفت: ایسا چی می گی! -
ادرین بیا اینجا تورو خدا بیا.

گوشی رو قطع کردم و داخل پذیرایی رفتم.
رو به سنیتا لبخند تلخی زدم و گفتم: بهش زنگ زدم الان میاد. سنیتا از روی مبل بلند شد، نگاهش رو به اهورا دوخت و گفت: این بچه مال آدرینا نیست، این خیلی شبیه ادرینه! این بچه مال ادرینه و تو همسرشی؛ آره؟ چیزی نگفتم که قطره اشکی از چشمش چکید و گفت: اما این زندگی سهم من بود، حق من بود.

اهورا رو محکم تر بغل کردم که گفت: من ادرین رو دوست داشتم، فکر نمی کردم که به این سادگی فراموشم کنه.

با بغض گفتم: اون فراموشت نکرد سنیتا، اون تا دو سال بعد از مرگت دیوانه شده بود، حتی نزدیک بود خودش رو بکشه!

چیزی نگفت که اشکام رو ماک کردم و گفتم: من از زندگیتون می رم، آره این زندگی از اولم مال تو بود سنیتا. سنیتا با تعجب گفت: اما تو بچه داری!

سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم: دیگه هیچی مهم نیست.

از پله ها بالا رفتم. اهورا رو روی تخت گذاشتم و وسایلام رو با عجله داخل چمدون گذاشتم، من ادرین رو دوست داشتم، من زندگیم رو دوست داشتم اما انگار تقدیر نمی خواد من و بچم و ادرین کنار هم باشیم.

سنیتا از پله ها بالا اومد و گفت: تو داری چی کار می کنی؟

ژاکت اهورا رو تنش کردم و کلاهش رو روی سرش گذاشتم، لباسام رو پوشیدم و

گفتم: از طرف من از ادرین خداحافظی کن.

از پله ها پایین رفتم و از خونه خارج شدم.

_____ از زبون ادرین _____

کلید رو انداختم و در رو باز کردم که با دیدن سنیتا جا خوردم.

با دیدنم از جا بلند شد، لبخندی زد و گفت: هنوزم همون ادرین قبلی، مثل همیشه زیبا و جذاب.

با تعجب گفتم: تو زنده ای... تو زنده ای سنیتا! سرش رو تکون داد و گفت: متاسفم که

نمردم. پوفی کشیدم و گفتم: این چه حرفیه که می زنی! سنیتا جلو تر اومد، لبخند

تلخی زد و گفت: تو حتی صبر نکردی که من برگردم. با ناراحتی گفتم: من حتی بعد از

تو افسردگی گرفتم! سنیتا بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: من برگشتم چون فکر

کردم من رو دوست داری. - من دوستت داشتم سنیتا!

-- پس این دختره و اون بچه این وسط چی کارن؟ با چشمای از حدقه بیرون زده

گفتم: ایسا... ایسا کوش!؟ اهورا کجاست؟ چرا صداشون نمیاد؟

سنیتا نگاهم کرد و گفت: ایسا گفت از زندگیت بیرون می رم، گفت از قول من از ادرین خداحافظی کن.

قطره اشکی از چشمم چکید و با فریاد بلندی گفتم: یعنی چی؟! سنیتا لبخندی زد و گفت: تو دوستش داری ادرین و من این رو کاملا درک می کنم. با وحشت به اطرافم نگاه کردم، من بدون اهورا و ایسا نمی تونم زندگی کنم. لبخندی زد و گفت: پسرت خیلی شبیه خودته، خوشحالم که اسمش رو اهورا گذاشتی؛ راستی ادرینا چی شد با کی ازدواج کرد؟ -دانیال -- خوشحالم که به مرد زندگیش رسید. -تو از بلندی پرت شدی آسیبی ندیدی؟ به پاش اشاره کرد و گفت: پام مصنوعیه، مهره های کمرم هم آسیب دید و همین یک هفته پیش حافظم رو به دست آوردم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: برو دنبالشون؛ ادرین ایسا همسرته، مادر بچته. با بغض ادامه داد: عشقته.

نامه ای دستم داد و گفت: این رو بهش بده خداحافظ.

روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. دوباره صدای سنیتا تو گوشم پیچید: برو دنبالشون؛ ادرین ایسا همسرته، مادر بچته، عشقته. گوشه رو برداشتم و بهش زنگ زدم که گفت: جان... یعنی بگو. -ایسا کجایی؟ -- ادرین اون دوستت داره -می گم کجایی؟ -- ادرین من اضافیم. داد بلندی زدم و گفتم: د لعنتی کجایی؟ مکث کوتاهی کرد و گفت: خونه ی ادرینا. -- الان میام اونجا - نه نمی خواد خودم میام خونه، نمی خوام ادرینا چیزی بفهمه. پلکام رو روی هم فشار دادم و سرم رو بین دستام گرفتم. یه ربع بعد ایسا با یه چمدون و اهورا که بغلش بود وارد شد. با تعجب گفت: سنیتا کوش؟ -رفت -- رفت؟ برای چی خب من که... حرفش رو قطع کردم و گفتم: این نامه رو بخون. اهورا رو بغلم داد و نامه رو از دستم گرفت.

_____ از زبون ایسا

کاغذ رو باز کردم و آروم خوندم.

سلام

مقدمه چینی نمی کنم چون هر لحظه ادرین می رسه بنابراین اصل حرفام رو می گم. این زندگی مال توعه نه من، تو مادر اهورا بچه ی ادرینی، عزیزترینشی، تو کسی هستی که می تونی ادرین رو به اوج خوشبختی برسونی. اون در کنار تو و پسرت خوشبخته، منم می رم پی سرنوشتی که انتظارم رو می کشه. ازت خواهش می کنم هیچ وقت تنهات نزار، خداحافظ. نامه رو تا کردم و روی میز گذاشتم که ادرین لبخندی زد و گفت: حالا خیالت راحت شد؟ سرم رو تکون دادم که اهورا بوسید و گفت: الهی دورت بگردم پسر کوچولوی من.

...

_____ هفت سال بعد

--الیسا! -صبر کن دارم لباساشون رو تنشون می کنم.

اهورا خندید و گفت: مامان دنیزم میاد؟ لبخندی زدم و گفتم: بعله دنیزم میاد. آخ جونگی گفت که گفتم: شیطون از الان دنبال زن می گردیا! لبخندی زد و گفت: مامان خیلی دنیز رو دوست دارم، اون روزی هم به عمه گفتم که وقتی من بزرگ شدم میام دنیز رو می گیرم. غش غش خندیدم و گفتم: عمه چی گفت؟ اهورا ذوق کرد و گفت: گفت باشه تو زود غذا بخور مرد بشی بعد با دنیز عروسی کن. خندیدم و زیر لب گفتم: بلا نگیری آدرینا!

الینا با همون زبون نصفه نیمش گفت: پس من چی مامان منم شوهرل موخوام. یه دونه پشت دستم زدم و گفتم: نیمه و جیبا بدویین برین پیش باباتون ببینم! الینا غش غش خندید و دست اهورا رو گرفت. دنیز دختر آدرینا و دانیال که پنج سالشه و خیلیم خوشگله، قیافشم شبیه خود آدریناست.

الینا هم دو سال پیش به دنیا اومد که بر عکس اهورا قیافش شبیه خودم شده و چشمای آبی و موهای طلایی داره.

با صدای زنگ در اهورا از خوشحالی در رو باز کرد و بیرون رفت.

بیا ملت پسر دارن پسر منم از الان تو فکر دختر است !
بدو بدو دنبالش دوییدم و گفتم: اهورا صبر کن کجا می ری برای خودت!
دستش رو گرفتم و دم ماشین بردم که آدرینا گفت: سلام عشق عمه، دوما من
چطوره؟ اهورا نیشش رو شل کر و گفت: خوبم عمه مرسی! بعد در ماشین رو باز کرد و
گفت: دنیز خوبی؟ دنیزم که ذوق مرگ سرش رو تکون داد.
ادرین و الینا هم سوار شدن و به سمت شهربازی راه افتادیم.
یه ربع بعد جلوی شهربازی رسیدیم که دانیال گفت: من و آدرینا بچه هارو می بریم
بازی کنن شما برای خودتون قدم بزنین.
سری تکون دادم و گفتم: آدی بچه هام رو نکشیا، آقا دانیال مواظبشون باشین. بعد رو
به اهورا و الینا گفتم: دست عمو و عمه رو می گیرین شیطونی هم موقوف. باشه ای
گفتن که ادرین گفت: الان چرخ و فلک حسابی می چسبه!
سوار چرخ و فلک شدیم که ادرین گفت: ایسا برات یه سوپرایز دارم.
چشمام برقی زد که شروع به خوندن کرد:
با درد عمیق دل من تو دیدی مردم که چه کردن
تو پیش غرورم نشستستی تو زخمای قلبم رو بستستی
تو زخمای قلبم رو بستستی
شکل رفتن این روزگار منو تو گریه تنها نزار
من رو از ادما پس بگیر من رو دست خودم نسپار
من رو دست خودم نسپار
جز تو هیشکی مهربون نبود با حجوم این درد
زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد
من هنوز همون درد دیروزم
آدم همیشه هیشکی مثل من عاشقت نبود
عاشقت همیشه
تو که میدونی دنیا چه رسم تلخی داره

از هر چی که میترسی اونو سرت میاره
صدا زدم دنیا رو نفس کشیدم توی باد
هوای تو اینجا بود منو نجاتم میداد
جز تو هیشکی مهربون نبود با حجوم این درد
زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد
من هنوز همون درد دیروزم
آدم همیشه هیشکی مثل من عاشقت نبود
عاشقت همیشه

ب*و*س*ه*ای روی پیشونیم گذاشت و گفت:عاشقتم ایسا

پایان